

— چگونه همه این چیزها را «دیدنی»؟

— خیلی ساده، همینطوری «دیدم».

— چطور «دیدنی»؟

— حس کردم که احساس «دیدن» به فرق سرم می‌آید و بعد همه آن چیزهایی را که به تو گفتم دانستم.

با سماجت از او خواستم که جزئیات احساس «دیدنی» را که به آن اشاره می‌کرد، برایم شرح دهد. بعد از چند لحظه تردید قبول کرد و مثابه احساس خارش را که به هنگام برخورد با دونا سولداد و خواهران کوچک به من دست داده بود، برایم شرح داد. او گفت که این احساس از فرق سرش شروع شد و بعد به پشت و اطراف کمر رسید و تا زهدانش سرایت کرد. او در درون بدنش آن را چون خارش گزنده حس کرده بود. این خارش به این شناخت بدل شده بود که من هم چون دیگران به شکل انسانی خود چسبیده‌ام یا این تفاوت که شیوه خاص من برای آنها قابل درک نبود. پرسیدم:

— آیا صدایی نشنیدید که همه این چیزها را به تو بگوید؟

— نه، فقط همه آن چیزهایی را که در مورد خودت به تو گفتم

«دیدم».

می‌خواستم از او بپرسم آیا تصویری ندیده است که من به چیزی چسبیده باشم، ولی منصرف شدم. نمی‌خواستم در رفتار همیشگی خود اقرار کنم، علاوه منظورش را از «دیدن» می‌فهمیدم. وقتی با روزا و لیدیا بودم این اتفاق برایم رخ داده بود. با وجودی که هیچ تصویری از خانه آنها نداشتم، به طور ناگهانی «فهمیدم» که آنها کجا زندگی می‌کنند. فقط حس کردم که آن را «می‌دانم».

از او پرسیدم آیا او نیز در ته گلو صدای شکستن نی توخالی را حس کرده است؟ پاسخ داد:

— ناوالت به ما آموخته است که چگونه نباید در فرق سر به این احساس رسید، ولی همه ما قادر به این کار نیستیم. صدای ته گلو، حتی از این هم مشکلتر است و تاکنون هیچ‌یک آن را حس نکرده‌ایم. خیلی عجیب است که تو بلو جودی که هنوز تهی هستی، آن را درک می‌کنی.

— این صدا چیست و چگونه عمل می‌کند؟

با صدایی خشن پاسخ داد:

— خودت بهتر از من می‌دانی. بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم.

ظاهراً متوجه بی‌مببری خود شد. محجوبانه خندید و سرش را پایین

انداخت و گفت:

— وقتی چیزهایی را که خودت می‌دانی به تو می‌گویم، احساس

حماقت می‌کنم. آیا با این سؤالات می‌خواهی بفهمی که من واقعاً شکلم

را از دست داده‌ام؟

به او گفتم که گیج شده‌ام، زیرا فکر می‌کردم که می‌دانم آن صدا

چیست و با این حال گویی هیچ چیزی درباره‌ آن نمی‌دانم، زیرا برای

من دانستن هر چیز بدین معنی است که قادر باشم واقعاً شناختم را

درمورد آن با کلمات بیان کنم. در این مورد حتی نمی‌دانم که چگونه

آن را بر زبان آورم، بنابراین تنها کار من سؤال کردن از او است.

آن هم به این امید که جوابهایش به من کمک کنند.

— درمورد آن صدا هیچ کمکی از دستم بر نمی‌آید.

ناگهان احساس ناراحتی شدیدی کردم. به او گفتم که عادت کرده‌ام

با دون خوان سروکار داشته باشم و اکنون بیش از هر زمانی به او

احتیاج دارم تا همه چیز را برایم توضیح دهد.

— دلت برای ناول تنگ شده است؟

گفتم بله و از وقتی دوباره به اینجا آمدم، تازه متوجه شدم که

خیلی بیشتر از اینها هم دلم برایش تنگ شده است.

گویی نندوه من باعث شادی او شد. پوزخندی زد و گفت:

— چون هنوز به شکل انسانی خود چسبیده‌ای، دلت برایش تنگ

شده است.

— گوردا. تو دلت برای او تنگ نمی‌شود؟

— نه. من نه، درخشندگیم دگرگون شده است، من خودش هستم.

مگر کسی دلش برای خودش هم تنگ می‌شود؟

— درخشندگی تو چه فرقی کرده است؟

— یک انسان یا موجود زنده درخشش زنده کم‌رنگی دارد. حیوانات

زردتر و انسانها سفیدترند، ولی یک ساحر درخششی کهربایی دارد.

درست مثل عملی روشن در زیر نور خورشید - بعضی از ساحره‌ها سبزرنگند. ناوال می‌گفت که اینها نیرومندترین و پیچیده‌ترین ساحره‌ها هستند.

- گودرا تو چه رنگی داری؟

- کهربایی، درست مثل تو و دیگران. این را ناوال و خنارو به من گفتند. تاکنون رنگ خودم را «ندیده‌ام»، ولی رنگ دیگران را «دیده‌ام». همه ما کهربایی رنگ هستیم و همه ما، بجز تو، شکل یک سنگ قبر را داریم. آسمهای معمولی بیضی‌شکلند، به همین علت ناوال آنها را تخم مرغهای درخشان می‌نامید. درخشندگی ساحران نه تنها رنگ، بلکه شکل نیز عوض می‌کند. ما به سنگ گور شباهت داریم، فقط در دو انتهایمان انحنایی داریم.

- گودرا من هم بیضوی شکل هستم؟

- نه، تو شکل سنگ گور را داری. فقط در میانیت وصله کدر و زشتی است. تا وقتی که این وصله را داری، قادر نیستی مثل ساحران، مثل من که شب گذشته برایت پرواز کردم، پرواز کنی. تو حتی قادر نخواهی بود که شکل انسانی خود را رها کنی.

درگیر مناظره‌ای شدید شدم، بیشتر با خودم، نه با او. تأکید کردم که دریافت آنها از چگونگی دستیابی به آن کمال مفروض، کاملاً نامعقول است. به او گفتم که امکان ندارد بتواند مرا متقاعد کند که شخص برای رسیدن به واهی‌ترین هدف زندگی، یعنی گسار نهادن به دنیای ناوال، باید به فرزندان خود پشت کند. در محق بودنم آنقدر مطمئن بودم که از کوره در رفتم و کلمات تندى بر زبان آوردم. اصلاً از حرفهایم دلگیر نشد و گفت:

«تنها ساحرانی که می‌خواهند به دنیای دیگر گام نهند باید چنین کنند، نه هرکسی. ساحران زیادی هستند که «می‌بینند»، ولی کامل نیستند. کامل شدن فقط برای ما تولدکماست.

مثلاً سولداد بهترین جادوگری است که می‌توانی ببایی و کامل هم نیست. او دو فرزند داشت. یکی از آنها دختر بود. سولداد شانس آورد که دخترش مرد. ناوال می‌گفت که لبه پرنده روح هرکس که می‌میرد، به کسی برمی‌گردد که آن لبه را به او داده است، یعنی این لبه دوباره

به والدین بازمی‌گردد. اگر والدین مرده باشند و آن شخص فرزندی داشته باشد، لیه برنده به فرزندی می‌رسد که کامل است و اگر همه فرزندان کامل باشند، لیه برنده نه لزوماً به بهترین یا ماهرترین آنها، بلکه به کسی می‌رسد که اقتدار بیشتری دارد. مثلاً وقتی مادر ژوزفینا مرد، لیه برنده روح او، به دیوانه‌ترین بچه‌اش، یعنی ژوزفینا رسید. این لیه می‌توانست به برادرش که مرد زحمتکش و با مسئولیتی بود برسد، ولی ژوزفینا اقتدار بیشتری داشت. دختر سولداد بدون اینکه فرزندی داشته باشد مرد و مولداد با کمک لیه برنده او نیمی از سوراخش را پوشاند. اکنون برای بستن کامل سوراخ تنها امیدش مرگ پابلیتو است. در مقابل، بیشترین امید پابلیتو هم برای یافتن محرک، مرگ سولداد است.

با لحنی تند به او گفتم که آنچه را می‌گوید تنفر انگیز و وحشت‌آور است. او قبول کرد که حق با من است و گفت که زمانی او نیز فکر می‌کرد که این رفتار ویژه ساحران، زشت‌ترین رفتار ممکن است. با چشمانی درخشان به من نگریست. از پوزخندش بد جنسی می‌بارید. یا ملایمت گفت:

– ناوال به من می‌گفت که تو همه چیز را می‌فهمی، ولی حاضر نیستی کاری در این مورد انجام دهی.

دوباره شروع کردم به دلیل آوردن. به او گفتم آنچه که ناوال درباره من گفته است، با تنفر شدید من نسبت به رفتار خاص و مورد بحثمان ارتباطی ندارد. برایش توضیح دادم که من بچه‌ها را دوست دارم. و برای آنها ارزش زیادی قائلم و از صمیم قلب به خاطر بی‌پناهی آنها در این دنیای وحشتناک برایشان احساس ترحم می‌کنم. همچنین برایم شیوا قابل تصور است که به بچه‌ای، به هر شکل و به هر دلیلی صدمه بزنند. پاسخ داد:

– ناوال قانونگذار نیست. قانون يك جایی، آن بیرون ساخته شده است و آن هم نه توسط انسان.

برای دفاع از خود گفتم که از او و ناوال نخشمگین نیستم و اگر به صورت انتزاعی بحث می‌کنم به خاطر این است که نمی‌توانم ارزش این چیزها را درک کنم. پاسخ داد:

— ارزشش در این است که ما برای وزود به جهان دیگر، به تمام لبه پرنده، اقتدار و کمال خود نیافریندیم. من زنی مؤمن بودم. می توانم برایت بگویم که چه کارهایی را مرتب تکرار می کردم، بدون اینکه معنایش را بفهمم. می خواستم روحم به بهشت رود. این را هنوز هم می خواهم، ولی به طریقی دیگر. دنیای ناوال نیز بهشت است.

به این اعتراض کردم که مقایسه این موضوع با مذهب از اصل غلط است. دون خوان مرا عادت داده بود که زیاده از حد در باره این مسائل کند و کاو نکنم. لاکوردا با رومی برایم توضیح داد که بین شیوه زندگی ما و راهبه ها و کشیشهای واقعی هیچ تفاوتی وجود ندارد. او خاطر نشان کرد که راهبه ها و کشیشهای واقعی، اصولاً نه تنها کتابل هستند، بلکه خودشان را با اعمال جنسی نیز ضعیف نمی کنند و ادامه داد:

— ناوال می گفت که به همین علت هر قدر برای برانداختن آنها کوشش کنند، هرگز از بین نخواهند رفت. پیروان آنها تنبی هستند. آنها نیروی راهبه ها و کشیشهای اصیل را ندارند. من ناوال را به خاطر همین حرفهایش دوست دارم. راهبه ها و کشیشها را هم همیشه تحسین می کنم. ما به آنها شباهت داریم. دنیا را رها ساخته ایم و با وجود این هنوز در دل آنیم. اگر کسی به کشیشها و راهبه ها می گفت که آنان قادرند ساحران پرنده باشند، آنها ساحران پرنده فوق العاده ای می شدند.

به یاد آوردم که چگونه پدر و پدربزرگم انقلاب مکزیک را تحسین می کردند. آنها پیش از همه کوششی را که برای نابود کردن روحانیون به کار رفته بود، تحسین می کردند. پدرم این تحسین کردن را از پدرش به ارث برده بود و من از مردو آنها، این نوعی رابطه خاص بود که ما را بهم می پیوست. یکی از اولین چیزهایی که دون خوان آن را در شخصیت من از بین برد، همین وابستگی بود.

یک بار حرفی را که در تمام مدت زندگی من شنیده بودم، به عنوان نظریه شخصی به دون خوان گفتم و آن اینکه بزرگترین حقه کلیسا در این است که ما را در نادانی نگه دارد. با شنیدن این حرف دون خوان حالت جدی به خود گرفته، انگار که درست به هدف زده بودم. بلافاصله

به فکر استثماری افتادم که طی قرن‌ها سرخپوستان تحمل کرده بودند،  
دون خوان گفت:

— این حرامزده‌های کثافت من و تو را سالها در جهل نگه داشته  
بودند!

فورا متوجه طنز او شدم و هرگز به خنده افتادیم. هیچ‌گاه در مورد  
این برداشت تعمق نکرده بودم. این حرف را باور نکردم، ولی خودم  
هم چیزی نداشتم که جایگزین آن کنم. من یا دون خوان در مورد پدر و  
پدربزرگم و نظرات آنها در مورد دین به‌عنوان دوقرد آزادیخواه صحبت  
کردم. او پاسخ داد:

— اصلا مهم نیست که آدم چه می‌کند و چه می‌گوید، تو باید خودت  
آدم بی‌عیب و نقصی شوی، مبارزه درست اینجا، در سینه است،  
و با راسی به سینه‌ام زد و ادامه داد:

— اگر پدر و پدربزرگ تو سعی کرده بودند سالکان بی‌عیب و  
نقصی باشند، دیگر فرصت نداشتند تا درگیر مبارزات حقیرانه شوند،  
تمام وقت و انرژی ما صرف غلبه بر حماقت‌مان می‌شود. این تنها چیزی  
است که به حساب می‌آید. بقیه اهمیتی ندارد. هیچ‌یک از حرف‌هایی را  
که پدر و پدربزرگت درباره‌ی کلیسا می‌گفتند، آنها را خوشبینت نکرد،  
برعکس اگر تو سالک کاملی شوی، این به تو زندگی و جوانی و قدرت  
می‌دهد، بنابراین برایت بهتر است که عاقلانه انتخاب کنی.

من بی‌عیب و نقصی و سلامتی زندگی یک سالک مبارز را انتخاب  
کرده بودم و به خاطر این انتخاب باید حرف‌های لاگوردا را خیلی جدی  
می‌گرفتم، و این از اعمال دون خنارو که مرا شدیداً می‌ترساند،  
خطرناکتر بود. اعمال دون خنارو گرچه وحشتناک بود، ولی به‌هرحال  
با تداوم منطقی آموزش‌هایشان تضادی نداشت. ولی نوع ترسی که  
حرف‌ها و اعمال لاگوردا در من ایجاد می‌کرد، بطریقی عینی‌تر و  
حقیقی‌تر بود.

لعله‌ای بدن لاگوردا لرزیده موجی از او گذشت که تمام عضلات  
شانه و بازویش را منقبض ساخت، ناشیانه و با خشکی به لبه‌ی میز چنگ  
زد و بعد خودش را سست کرد تا دوباره به حالت طبیعی بازگشت.  
لبخندی به من زد، نگاه و لبخندش فریبنده بود. با لحنی هادی گفت

که او همین الان مشکل مرا «دید» است.

— پیسوده است که تو پشیمانت را ببندی و تظاهر کنی که چیزی نمی‌دانی و یا نمی‌خواهی کاری انجام دهی. این کار را می‌توانی یا دیگران بکنی، ولی یا من نه. اکنون می‌فهمم که چرا ناوال مرا مأمور کرده است تا همه این حرفها را به تو بگویم. من که کسی نیستم. تو آدمهای بزرگ را تحسین می‌کنی و ناوال و خنارو بزرگترین آنها هستند.

مکشی کرد و مرا برانداز کرد، گویی منتظر واکنش من نسبت به حرفهایش بود، بعد ادامه داد:

— تو همواره علیه آنچه که ناوال و خنارو به تو گفته‌اند، مبارزه می‌کنی. به همین علت عقب مانده‌ای. با آنها مبارزه می‌کنی، چون آدمهای بزرگی هستند. این شیوه خاص «بودن» تو است. اما با حرفهای من نمی‌توانی مبارزه کنی، چون مرا تحسین نمی‌کنی. من همتای تو هستم و در حلقه تو. تو دوست داری با کسانی که از تو بهترند مبارزه کنی و مبارزه با عقاید من برایت چیزی به ارمغان نمی‌آورد. آن دو شیطان پیر عاقبت تو را توسط من به دام انداختند. ای ناوال بیچاره، تو بازی را باختی!

خودش را به من نزدیکتر کرد و در گوشم نجواکنان گفت که ناوال همچنین به او گفته است که هیچ‌گاه سعی نکند دفتر و دستکم را از من بگیرد، زیرا این کار همانقدر خطرناک است که بخواهند استخوانی را از دهان سگ گرمناهی پریابند.

دستش را به دورم حلقه کرد. سرش را بر روی شانه‌ام گذاشت و بی‌صدا و آرام خندید.

«دیدن» او مرا منگ کرده بود. می‌دانستم که مطلقاً حق یا او است. کاملاً مرا می‌خکوب کرده بود. درحالی که سرش را به سرم چسبانده بود. مدتی طولانی مرا در آغوش داشت. نزدیکی بدنش یا بدنم نوعی آرامش به من می‌بخشید. در این مورد درست مثل دون‌خوان بود. از او، نیرو، اطمینان و عزم می‌بارید. اشتباه می‌کرد که می‌گفت نمی‌توانم او را تحسین کنم. ناگهان گفت:

— بیا همه این حرفها را فراموش کنیم و در باره آنچه که امشب

باید انجام دهیم صحبت کنیم.

سگوردا، امشب دقیقاً چه خواهیم کرد؟

— امشب، برای آخرین بار قرار ملاقاتی با اقتدار داریم.

— آیا این بار هم مبلرزه وحشتناکی با کسی درپیش است؟

— نه، فقط خواهران کوچک چیزی را به تو نشان خواهند داد که دیدارت را از اینجا کامل می‌کند. تاوآل به من گفت که بعد از آن ممکن است بروی و هرگز باز نگردی و یا شاید تصمیم بگیری با ما بمانی. در هر حال چیزی را که باید به تو نشان دهند، هنر آنهاست، هنر رؤیا دیدن.

— این هنر چیست؟

— خنارو می‌گفت که بارها سعی کرده بود تا تو را با هنر رؤیا دیدن آشنا کند. او کالبد دیگرش، یعنی کالبد رؤیایش را به تو نشان داد. حتی یک بار تو را وادار کرد تا در دو مکان باشی، ولی تپی بودن تو مانع از دیدن چیزی شد که می‌خواست به تو نشان دهد، گویی تمام کوششهای او از سوراخی که در میان تو است، به هدر می‌رفت.

انگار که اکنون ملوردیگری است. خنارو از خواهران کوچک، رؤیابین‌هایی ساخته است و امشب آنها هنر خنارو را به تو نشان خواهند داد. در این مورد خواهران کوچک فرزندان واقعی خنارو هستند.

حرفهای او مرا به یاد سخنان قبلی پابلیتو انداخت که گفته بود ما فرزندان خردو، وتولتک هستیم. از لاگوردا منظور پابلیتو را پرسیدم:  
پاسخ داد:

— تاوآل می‌گفت که ساجران، به زبان حامی او، تولتک نامیده

می‌شوند.

— گوردا، این چه زبانی است؟

— در این مورد هیچ وقت چیزی به من نمی‌گفت، ولی او و خنارو

گاهی به زبانی صحبت می‌کردند که هیچ یک از ما نمی‌فهمید. در حالی که هر یک از ما چهار زبان سرخپوستی می‌دانیم.

— آیا دون خنارو هم می‌گفت که تولتک است؟

— حامی او نیز همان مرد بود، بنابراین او نیز چیز مشابهی

می‌گفت:



از پاسخ لاگوردو اینطور فهمیدم که با او چیز زیادی در این باره نمی‌داند و یا نمی‌خواهد راجع به آن با من صحبت کند. فکرم را به او گفتم. اعتراف کرد که توجه زیادی به این مسئله نکرده است و تعجب نمی‌کند که چرا من اینقدر برای این موضوع ارزش قائلم. پاسخ من به او عملاً منجر به ایراد يك سخنرانی دربارهٔ علوم شناسی مکزیک مرکزی شد. سپس او با لحنی عادی گفت:

— يك ساحر زمانی تولتك است که اسرار کمین و شکار کردن و درو یا دیدن را دریافته باشد. ناوال و خنارو این اسرار را از حامی خود دریافته بودند و از آنها در جشنشان نگهداری می‌کردند. ما نیز همان کار را می‌کنیم، زیرا ما هم مثل ناوال و خنارو تولتك هستیم. ناوال به تو هم مثل من آموخته بود که بی‌غرض باشی. من چون بدون شکلم بی‌غرضتر از تو هستم. تو هنوز شکل خودت را داری و تپه هستی، به همین خاطر به هر دمی می‌افتی، ولی روزی دوباره کامل می‌شوی و می‌فهمی که حق با ناوال است. به گفتهٔ او دنیای آدمها پستی و بلندی دارد و آدمها با دنیایشان بالا و پایین می‌روند، ولی ما به عنوان ساحر نیازی به پیروی از زیر و بم دنیای آدمها نداریم. هنر ساحر در این است که از همه چیز جدا باشد و نامشهود بماند. مهمتر از همه، هنر ساحر در این است که هیچ‌گاه قدرتش را هدر ندهد. ناوال می‌گفت که مشکل تو این است که همیشه به دام حماقت‌هایت می‌افتی، درست مثل حالا. مطمئنم که تو از هر يك از ما در مورد تولتك سؤال خواهی کرد، ولی نمی‌خواهی از هیچ يك از ما راجع به «دقت» ما بپرسی.

خنده‌اش خوش‌آهنگ بود و مرا هم به خنده انداخت. اقرار کردم که حق با او است. من همیشه شیفتهٔ مسائل کوچک بودم، همچنین به او گفتم که به کار بردن لغت «دقت» گیج‌م کرده است.

— به تو گفتم که ناوال در مورد واژهٔ «دقت» چه گفته است. ما با «دقت‌مان» تصاویر دنیا را تداوم می‌بخشیم. آموزش يك سالک مرد، کار بسیار مشکلی است، چون توجه او همیشه محصور و بر چیزی دوخته شده است. برعکس توجه يك زن سالک همیشه گشوده است. چون اغلب اوقات آن را به چیزی متمرکز نمی‌کند، بخصوص در زمان عادت

باغانه‌اش. ناوال به بن نشانی داد که در این دوران، من واقعا می‌توانم توچهم را از تصاویر دنیا برگیرم. اگر من دقتم را به جهان متمرکز نکنم، این جهان ناگهان فرو می‌ریزد.

— گوردا، این امر چطور اتفاق می‌افتد؟

— بسیار ساده است. وقتی زنی این دوران را می‌گذراند، نمی‌تواند توجهش را متمرکز کند. این شکافی است که ناوال از آن سخن می‌گفت. یک زن بجای تلاش برای متمرکز کردن تصاویر، باید با چشم دوختن به تپه‌های دور دست، یا خیره شدن به آب، مثلا به آب رودخانه و یا یا زل زدن به ابرها تصاویر را رها سازد.

اگر تو با چشمان گشاده خیره شوی، سرگیجه می‌گیری و چشمانت خسته می‌شوند، زلی اگر تو چشمانت را نیمه باز کنی و مرتب مژه بزنی و آنها را از این کوه به آن کوه، یا از این ابر به آن ابر حرکت دهی، می‌توانی ساعتها و اگر لازم باشد روزها نگاه کنی.

ناوال ما را مجبور می‌کرد که کنار در بنشینیم و به تپه‌های مدور آن سوی دره خیره شویم. گاهی اوقات روزها آنجا می‌نشستیم تا شکاف باز شود.

می‌خواستم بیشتر حرف بزنم، ولی به صحبت ادامه نداد و شتابان از کنارم نشست. یا دست اشاره کرد که گوش کنم. صدای خش و خش ضعیفی شنیدم و ناگهان لیدیا وارد آشپزخانه شد. فکر کردم که او باید در اتاقشان خوابیده و در اثر صدای ما بیدار شده باشد.

او لباسهای امریکائیش را که یاز آخر به تن داشت درآورده و لباس بلندی، مثل لباس زنان سرخپوست آن اطراف پوشیده بود. شالی به دور شانه‌هایش انداخته و پابرهنه بود. لباس بلندش به‌عوض آنکه او را مسن‌تر و سنگین‌تر نشان دهد، حالت کودکی را به او داده بود که لباس زن مسنی را برتن کرده باشد.

به طرف میز آمد و با حالت رسمی به لاگوردا سلام کرد و گفت:

— شب بخیر گوردا.

بعد به طرف من برگشت و گفت:

— شب بخیر ناوال.

سلام گفتنش چنان غیرمنتظره و لعن‌ش آنقدر جدی بود که چیزی

نمانده بود خنده‌ام بگیرد. ولی به موقع هشدار لاگوردا را دریافتم. او درحالی که دست چپش را مشت کرده بود. تقاضا کرد به اینکه با پشت دست، سرش را می‌خازاند.

من هم درست مثل لاگوردا به او جواب دادم و گفتم:

— شب بخیر، لیدیا.

او سمت راست من، در انتهای میز نشست. نمی‌دانستم حرفی بزنم یا ساکت بمانم. می‌خواستم چیزی بگویم که لاگوردا با زانویش به پایم زد و با حرکت خفیف آبروهایش اشاره کرد که گوش کنم. دوباره صدای خفه خش و خش لباس بلندی را شنیدیم که به زمین کشیده می‌شد. ژوزفینا قبل از آمدن به سر میز لحظه‌ای درآستانه در ایستاد. به ترتیب به لیدیا، لاگوردا و من سلام کرد. در مقابل او نتوانستم خونسردیم را حفظ کنم. او هم لباس بلندی به تن و شالی بر شانه داشت و پاهای او بود، ولی لباس او خیلی برایش بزرگ بود و او کشادی لباس را با بالش بزرگی پر کرده بود. ظاهری ناسعقول داشت. چهره‌اش لاغر و جوان و بناتش پیش از اندازه پف کرده بود.

نیمگتی برداشت و در انتهای چپ میز قرار داد و روی آن نشست. هر سه خیلی جدی به نظر می‌رسیدند و با زانوهای بهم چسبیده راست نشسته بودند.

دوباره صدای خش و خش لباسی را شنیدم و روزا ظاهر شد. او هم مثل دیگران لباس پوشیده و پاهای او بود. سلام گفتنش هم چون دیگران خیلی رسمی بود و به همان ترتیب به ما و طبیعتاً به ژوزفینا سلام کرد. هر کس با همان لحن رسمی پاسخ گفت. آن سوی میز در مقابلم نشست. لحظاتی چند همگی در سکوت کامل به سر بردیم.

بناگاه لاگوردا شروع به صحبت کرد. ملنین صدایش همه را از جا پراند. او مرا نشان داد و گفت که نوال می‌خواهد همزاده‌هایش را به ما نشان دهد و برای آوردن آنها به داخل اتاق آوای خاصی از خود ایجاد خواهد کرد.

به قصد شوخی گفتم که نوال اینجا نیست تا بتواند همزاده‌هایش را صدا بزند. فکر کردم از حرفم به خنده می‌افتند. لاگوردا چهره‌اش را پوشاند و خوانبران کوچک به من خیره شدند. لاگوردا دستش را

روی دهانم گذاشت و نجواکنان در گوشم گفت که باید از این شوخیهای  
احتمانه دست بردارم. مستقیم به چشمانم نگریست و گفت که من باید  
با تقلید آوای شب‌پره، همزادها را قرا خوانم.

با بی‌میلی شروع به تقلید صدای شب‌پره‌ها کردم. به محض شروع،  
جو حاکم بر من غلبه کرد و لحظه‌ای بعد متوجه شدم که با حدانکس  
تمرکز این صدا را ایجاد می‌کنم. زیر و بم صدایم را تنظیم و هوایی  
را که از ریه‌ام بیرون می‌آید، آنقدر کنترل کردم تا در حد امکان،  
طولانی‌ترین صدای تپ تپ را ایجاد کنم. آهنگ بسیار دلنشینی  
ایجاد شد.

نفس عمیقی کشیدم تا شروع به ایجاد یک سلسله صداهای جدید  
کنم. ولی فوراً خودداری کردم. صدایی از بیرون، آوای مسرا پاسخ  
می‌گفت. صداهای تپ تپ از اطراف خانه و حتی از پشت بام به گوش  
می‌رسید، خواهران کوچک از جای برخاستند و مثل کودکان وحشتزده  
خودشان را به من و لاگوردا چسباندند. لیدیا با تضرع گفت:

— خواهش می‌کنم نوال. آنها را به داخل خانه نیاور!

حتی لاگوردا هم کمی وحشتزده به نظر می‌رسید. با حرکت آسرا تله  
دست به من فرمان داد که خاموش شوم. خودم هم قصد نداشتم دوباره  
آن صدا را ایجاد کنم. به هر حال همزادها که نمی‌دانم نیروهایی بدون  
شکل و یا موجوداتی بودند که در اطراف خانه می‌پلکیندند، به صدایی  
که من ایجاد می‌کردم ارتباطی نداشتند. دوباره مثل پریشب که در خانه  
دون خنارو بودم، فشار توان‌فرسایی را حس کردم. فشاری شدید به  
تمام خانه وارد می‌شد. من آن فشار را چون خازشی در نافم حس  
کردم، شبیه به حالتی عصبی بود که بزودی به اضطرابی کاملاً جسمی  
بدل شد.

سه خواهر کوچک، خصوصاً لیدیا و ژوزفینا از شدت ترس دست و  
پایشان را گم کرده بودند. این دو مثل سگی زخمی زوزه می‌کشیدند.  
همه مرا احاطه کردند و خودشان را به من چسباندند. روزا به زیر  
میز خزید و سرش را میان زانوهایم گذاشت. لاگوردا پشت سرم ایستاده  
بود و سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند آرام بماند. بعد از چند لحظه،  
ترس و تشنج دخترها به شدیدترین حالت خود رسید. لاگوردا خم شد

و نجواکنان در گوشم گفت که من باید صدای ضد آن را ایجاد کنم، صدایی که این موجودات را متفرق کند، لحظه‌ای کاملاً دودل شدم. من واقعاً با صدای دیگری آشنا نبودم، ولی مدتی بعد، خارشگی گذرا در فرق سرم و لرزشی در بدنم حس کردم. تندی‌ها منم از کجا صدای خاصی را به یاد آوردم که دون خوان در شب ایجاد می‌کرد و سعی داشت آن را به من هم پیاموزد. او این صدا را به عنوان وسیله‌ای به من معرفی کرده بود که تمام شخص را به هنگام راه رفتن در تاریکی حفظ می‌کرد، تا از راهش منحرف نشود.

شروع به سوت زدن کردم و فشار اطراف نافم متوقف شد. لاگوردا لبخندی زد و نفسی راحت کشید و خواهران کوچک از اطرافم کنار رفتند، می‌خندیدند، گوئی که همه اینها یک شوخی بوده است. می‌خواستم در مورد این تغییر حالت ناگهانی، که از تبادل نظری دلنشین با لاگوردا به وضعیتی غیرطبیعی بدل شده بود، به تأمل و خودکاوی بپردازم. لحظه‌ای اندیشیدم که نکند تمام این حالات حیلۀ آنها باشند. خیلی احساس ضعف می‌کردم و چیزی نمانده بود از حال بروم. گوشه‌ایم زنگ می‌زد، تشنج اطراف شکم آنچنان شدید بود که یقین داشتم هم‌اکنون بیمار می‌شوم. سرم را روی لبۀ میز گذاشتم، چند لحظه بعد به اندازه کافی آرام شدم تا بتوانم صاف بنشینم.

ظاهراً سه دختر فراموش کرده بودند که چقدر وحشتزده شده بودند، در واقع می‌خندیدند و در حالی که شالشان را به دور کمرشان گره زده بودند یکدیگر را هل می‌دادند. لاگوردا، نه عصبی بود و نه آرام. در این بین، روزا بر اثر فشار دو دختر دیگر از روی نیمکتی که هر سه روی آن نشسته بودند، به زمین افتاد. با نشیمنگاه به زمین خورد. فکر کردم که عصبانی می‌شود، ولی او خندید. به لاگوردا نگاه پرسشگری انداختم. راست نشسته و چشمان نیمه بازش به روزا دوخته شده بود، خواهران کوچک مثل دختر مدرسه‌های هیجان زده با صدای بلند می‌خندیدند. لیدیا، ژوزفینا را هل داد و او از روی نیمکت لغزید و پهلوی روزا به زمین افتاد. در لحظه‌ای که ژوزفینا به زمین می‌افتاد، خنده آنها هم قطع شد. روزا و ژوزفینا بدنشان را تکان می‌دادند و با نشیمنگاه خود حرکات عجیبی می‌کردند. نشیمنگاهشان را به این

طرف و آن طرف حرکت می دادند، گوئی می خواستند چیزی را روی کف اتاق نرم کنند. بعد مثل دو یوزپلنگ، بی صدا پریدند و بازوهای لیدیا را گرفتند. هر سه بدون کمترین صدائی، چندبار به دور خود چرخیدند. روزا و ژوزفینا زیر بقل لیدیا را گرفتند و بلندش کردند. چندبار او را روی پنجه هایشان به دور میز چرخاندند، بعد یکباره هر سه افتادند، انگار که مفضل زانوهایشان همزمان منقبض شد. لباسهای بلندی آنها باد کرد و شبیه تورپهای عظیمی شد.

به محض آنکه به زمین رسیدند بی صداتر شدند. وقتی که روی زمین می غلتیدند و می خزیدند، هیچ صدائی جز صدائی ملایم خش خش لباس آنها شنیده نمی شد. گوئی فیلمی سه بعدی را می دیدم که صدایش را قطع کرده بودند.

لاگوردا که آرام پهلوی من نشسته بود و آنها را می نگریست، ناگهان بلند شد و به چابکی یک بند باز، به طرف در اتاقشان درگوشه محوطه غذاخوری دوید. قبل از رسیدن به در، به پهلوی راست افتاد، چرخش خورد و بلند شد و درحالی که در اسر سرعت چرخش به جلو رانده می شد، ناگهان در را باز کرد. تمام این حرکات را در سکوتی مطلق انجام داد.

سه دختر درحالی که مثل خر خانگی های عظیمی می غلتیدند، در داخل اتاق می لغزیدند. لاگوردا به من اشاره کرد که نزد او بروم. وارد اتاق شدیم. درحالی که پشتم به چهارچوب در بود، مرا روی زمین نشاند و طرفه راستم تشست. او نیز پشتش را به چهارچوب در تکیه داد. مرا وادار کرد تا دستهایم را به هم چفت کنم و بعد آنها را روی نافم قرار داد.

ابتدا ناچار شدم در آن واحد حواسم را به لاگوردا، خواهران کوچک و به اتاق متمرکز کنم، اما به محض اینکه لاگوردا مرا به آن حالت نشانده، تمام حواسم به اتاق متمرکز شد. سه دختر، در وسط اتاق چهارگوش سفید و عریض با کفیوش آجری، دراز کشیده بودند. روی طاقچه هر دیوار، در حدود دومتري زمین، فانوسی قرار داشت. به نظر می رسید که اتاق سقفی ندارد. تیرهای سقف تیره رنگ بودند و همین باعث می شد تا اتاق عظیم، بدون سقف جلوه کند. دو در، در دو

گوشه اتاق قرار داشت. وقتی که از محل خود به دو در بسته نگریستم، متوجه شدم که دیوارهای اتاق با چهار جهت اصلی تطابق دارند. دری که ما کنار آن نشستیم بودیم در گوشه شمال غربی بود.

روزها، لیدیا و ژوزفینا چندین بار از راست به چپ به دور اتاق غلتیدند. تلاش زیادی کرده تا صدای خش خش لباس آنها را بشنوم، ولی سکوت محض حکمفرما بود. فقط صدای تنفس لاگوردا را می شنیدم. سرانجام خواهران کوچک از چرخش باز ایستادند و هر یک زیر فانوسی نشست و به دیوار تکیه داد. لیدیا به دیوار شرقی، روزا به دیوار شمالی و ژوزفینا به دیوار غربی.

لاگوردا بلند شد. در پشت سرمان را بست و چفت آن را انداخت. بدون اینکه حالت نشستیم عوض شود، آنقدر مزا لغزاند تا پشتم به در رسید. بعد بی صدا و غلت زنان ملول اتاق را طی کرد و زیر فانوس دیوار جنوبی نشست. گویی با آن طرز نشستن، علامتی می داد.

لیدیا بلند شد و از کنار دیوار روی پنجه پا دور اتاق را طی کرد. در واقع راه نمی رفت، بلکه بی صدا می سرید. وقتی سرعتش افزایش یافت، طوری حرکت کرد که انگار در زاویه میان کف اتاق و دیوار سر می خورد. هر بار که به من و لاگوردا و ژوزفینا و روزا می رسید از روی ما می پرید و من تماس لباس بلند او را با بدنم حس می کردم. هر چه سرعتش بیشتر می شد، به همان نسبت نیز از دیوار بالاتر می رفت. لحظه ای فرا رسید که لیدیا واقعا دو متر از سطح زمین بالاتر بود و بی صدا به دور چهار دیوار اتاق می چرخید. منظره چرخش او به حالت عمود. بر دیوار چنان غیر طبیعی بود که عجیب و غریب و مضحك می نمود. لباس بلندش منظره او را رؤیایی تر می کرد. گویی قسوه جاذبه تنها بر لباس لیدیا اثر داشت و نه بر خودش. لباسش به طرف پائین آویزان بود. هر بار که از بالای سرم می گذشت آن را حس می کردم که همچون پارچه چین داری به روی صورتم کشیده می شد.

چنان توجهم را به خود جلب کرده بود که برایم قابل تصور نبود. برای توجه کامل به او آنقدر تلاش کرده بودم که دلم آشوب می شد. چرخش او در شکم حس می کردم. هر لحظه چشمانم تازتر می شد و با باقیمانده تمرکز خود دیدم که چگونه لیدیا، به طور مورب از دیوار

شرقی پائین آید و در وسط اتاق متوقف شد.

نفس نفس می‌زد و درست شبیه لاگوردا، بعد از پروازش، غیس هرق بود. تعادلش را بسختی حفظ می‌کرد. بعد از چند لحظه، به جای خود در طرف دیوار شرقی برگشت و روی زمین از هم وا رفت. فکر کردم از حال رفته است، ولی بعد متوجه شدم که او عمداً با دهانش نفس می‌کشد.

چند لحظه در سکوت گذشت و همین کافی بود تا لیدیا نیرویش را به دست آورد و صاف بنشیند. روزا بلند شد و بدون صدا به وسط اتاق دوید، روی پاشته‌اش چرخ می‌زد و دوباره به محلی که نشسته بود، بازگشت. با سرعت خود، نیروی لازم را برای پرشی فوق‌العاده به دست آورد. او همچون بازیکن بسکتبال به موازات دیوار به هوا پرید و دستهایش از ارتفاع بیش از سه متر بالاتر رفت. بدنش را دیدم که واقعاً با دیوار برخورد کرد، ولی از این برخورد صدائی برخاست. منتظر بودم که از این برخورد به زمین بیفتد، ولی او در آن بالا ماند و مثل پاندولی به دیوار چسبید. از محلی که نشسته بود، به نظر می‌رسید دست چپش را به قلبی گرفته است. چند لحظه بدون صدا مثل پاندولی نوسان کرد. بعد درست در لحظه‌ای که نوسانش به حداکثر رسید، با بازوی راست به دیوار فشار آورد و بیش از یک متر از دیوار فاصله گرفت. این برخورد و نوسان را سی تا چهل بار تکرار کرد. به دور اتاق چرخید و بعد تا نزدیکی تیرهای سقف بالا رفت. گویی به قلبی نامرئی آویزان بود و بطرز خطرناکی در هوا تاب می‌خورد.

وقتی که او به تیرکهای سقف آویزان بود، متوجه شدم که قلبی، که فکر می‌کردم در دست چپ اوست، در واقع وضعیت ویژه دستش است که خودش را به آن می‌آویزد. دوشب پیش نیز او با همان دست به من حمله کرده بود.

نمایش او به این صورت تمام شد که ناگهان خود را از یکی از تیرکهای وسط اتاق به پائین رها کرد و از ارتفاعی بیش از پنج متر به پائین افتاد. لباس بلندش پف کرد و به طرف بالا برگشت و به دور سرش جمع شد. لحظه‌ای قبل از آنکه بدون صدا به زمین فرود آید،



شبیبه چتری بود که در اثر بادی شدید به طرف بالا برگشته باشد. هیكل لاغر و عریان او به چوبی شبیه بود که به لباس تیره اش چسبیده باشد. سقوطش را شاید هم خیلی شدیدتر از خود او با جسم حس کردم. به حالت چمباتمه فرود آمد و بی حرکت ماند. سعی می کرد تا نفس تازه کند. من از شدت درد انقباض شکم روی زمین به خود می پیچیدم.

لاگوردا در میان اتاق خلّتی زد، شالش را باز کرد و آن را مثل نواری چندبار به دور کمرم پیچید و روی شکم گره زد و مثل سایه ای غلت زنان به طرف دیوار جنوبی بازگشت.

وقتی لاگوردا شال را به دور کمرم می پیچید، از دیدن روزا محروم شدم. دوباره نگاه کردم، او کنار دیوار شمالی نشسته بود. لحظه ای بعد ژوزفینا با راسی به میان اتاق آمد. با گامهای بدون صدا، میان محلی که لیدیا نشسته بود و جای خودش که دیوار غربی بود این طرف و آن طرف رفت. تمام مدت رویش به طرف من بود. وقتی به محل خود نزدیک شد، ناگهان دست چپش را بلند کرد و جلوی صورتش گرفت گویی می خواست مرا ببیند. چنه لحظه نمی از چهره اش پشت ساعدش پنهان ماند. سپس آن را پائین آورد و دوباره به بالا برد و این بار تمام چهره اش را پنهان کرد. درحالی که بدون صدا به این طرف و آن طرف اتاق می رفت، حرکت بالا و پائین بردن دستش را بارها و بارها تکرار کرد. هر بار ساعد چپش را بالای آورد و قسمت بیشتری از بدنش از دید من پنهان می شد. لحظه ای فرا رسید که تمام بدنش، با وجود لباس بلند و پف کرده اش، پشت ساعد لاغر او پنهان شد.

او با پنهان کردن نگاهش، می توانست مرا که در فاصله چهار پنج متری او نشسته بودم ببیند و این امری کاملاً طبیعی بود، ولی گویی این کار باعث می شد تمام بدنش از دید من پنهان شود، و این امر با توجه به عرض ساعد او غیرممکن بود.

وقتی او تمام بدنش را پنهان می کرد، تنها چیزی که می دیدم شیخ یک ساعد در هوا بود که از این سو به آن سوی اتاق تاب می خورد و لحظه ای رسید که حتی آن را بسختی می دیدم.

دروغ منقلب شد و حالت تهوع شدیدی به من دست داد. نوسانات

سآمد او نیزوی مرا گرفته بود. تعادل را از دست دادم و به پهلو افتادم. دیدم بازو هم بر زمین افتاد. ژوزفینا روی زمین دراز کشیده و رویش پر از تکه‌های پارچه بود، گویی لباس پت کرده‌اش تکه پاره شده بود. یا دستهای گشاده به پشت دراز کشیده بود.

مدتی طول کشید تا تعادل جسمی خود را به دست آوردم. لباس از عرق خیس شده بود. من تنها کسی نبودم که به این حال افتاده بود. دیگران هم خسته و کوفته و خیس عرق بودند. لاگوردا از دیگران وضع بهتری داشت، ولی به نظرمی رسید که نزدیک است او هم خودداریش را از دست بدهد. من صدای همه، حتی لاگوردا را می‌شنیدم که بسنتی یا دهان نفس می‌کشیدند.

وقتی به حال عادی باز گشتم، هر کس سر جایش نشسته بود. خواهران کوچک به من زل زده بودند. از گوشه چشم دیدم که چشمان لاگوردا نیمه باز است. ناگهان او بی صدا به کنارم ظلتید و در گوشم زمزمه کرد که دوباره باید آنقدر آوای شب‌پره را ایجاد کنم تا همزاده‌ها به خانه هجوم آورند و قصد گرفتن ما را داشته باشند.

لحظه‌ای در دل بودم. زمزمه کرد که هیچ راهی برای تغییر جهت وجود ندارد و آنچه را که شروع کرده‌ایم باید به آخر برسانیم. پس از آنکه شالش را از دور کسرم باز کرد، غلت زنان به سر جای خود بازگشت و نشست.

دست چپم را به دهانم گذاشتم و سعی کردم آن صدای خشک را تقلید کنم. در آغاز کار بسیار مشکلی بود. لبهایم خشک و دستهایم از عرق خیس بسودند، ولی پس از شروعی ناشیانه، احساس قدرت و آرامشی مرا فرا گرفت و بی‌عیب و نقص‌ترین صدایی را که تا آن موقع سابقه نداشت، تقلید کردم. این صدا مرا به یاد آوایی انداخت که تمام مدت در پاسخ صدای خود شنیده بودم. وقتی خواستم نفسی تازه کنم از هر سو صداهای تپ تپی را شنیدم که پاسخم را می‌دادند. لاگوردا به من اشاره کرد که ادامه دهم. سه بار دیگر این صداها را ایجاد کردم. آوای آخرین جاذب بود. حتی لازم نبود که نفس تازه کنم تا مثل قبل آن را بریده بریده ایجاد کنم. این بار آوا خود بخود از دهانم خارج شد، حتی نیازی به استفاده از لبه دستم هم نداشتم.

ناگهان لاگوردا بسرعت به طرفم دوید. بازوهایم را گرفت و مرا بلند کرد و به وسط اتاق کشاند. این عمل او تمرکز مطلق مرا برهم زد. متوجه شدم که لیدیا بازوی راست و ژوزفینا بازوی چپم را گرفته اند و روزا که پشتش به طرف من بود، بازوها را به پشت آورده و کمرم را گرفته است. لاگوردا پشت سرم بود و به من دستور داد بازوهایم را به عقب ببرم و شال او را که چون افساری به دورگردن و شانه‌هایم پیچیده بود، بگیرم.

در این لحظه متوجه شدم که جز ما چیزی دیگری نیز در اتاق هست، ولی نمی‌توانستم بگویم که آن چیست. خواهران کوچک می‌لرزیدند. می‌دانستم که آنها از چیزی باخبرند که من قادر به تشخیص آن نبودم. همچنین می‌دانستم که لاگوردا می‌خواهد همان کاری را که در خانه دون خنارو کرده است، انجام دهد. ناگهان حس کردم تند بادی ما را با خود می‌کشد. با تمام قدرتم به‌شمال لاگوردا چسبیده بودم و خواهران کوچک هم به من. حس کردم که همه ما چون برگ عظیم و بی‌وزنی به دور خود می‌چرخیم و از سویی به سویی در نوسان هستیم.

چشمانم را باز کردم و دیدم که ما چون مجموعه‌ای یکپارچه هستیم. گاه به‌طور افقی و گاه به‌طور عمودی در هوا قرار می‌گرفتیم. نمی‌توانم بگویم در کدام جهت بودیم، چون حواس من هیچ نقطه استنادی نداشت. بعد، همان‌طور که ناگهانی به بالا رفته بودیم، یکباره به پایین افتادیم. در قسمت میانی شکم سقوطمان را حس کردم. از درد فریادی کشیدم که با جیغ و داد خواهران کوچک درهم آمیخت. زانوهایم درد گرفت. ضربه شدیدی را روی پاهایم حس کردم. فکر کردم که پاهایم باید شکسته شده باشند.

بعد احساس کردم چیزی وارد بینی‌ام می‌شود. هوا کاملاً تاریک بود و من به پشت دراز کشیده بودم. بلند شدم و نشستم. متوجه شدم که لاگوردا با شاخه‌ای پرده‌های بینی‌ام را غلطک می‌دهد.

نه از پا درآمده بودم و نه احساس نخستگی می‌کردم. ازجا پریدم و با کمال تعجب متوجه شدم که ما اصلاً در خانه نیستیم. روی تپه‌ای بودم، تپه‌ای سنگی و لخت. قسمی برداشتم. چیزی نمانده بود که سرنگون شوم. روی یدنی پا نهاده بودم، ژوزفینا بسود. بدنش بیش از اندازه

گرم بود، ظاهراً تب داشت. سعی کردم او را بنشانم، ولی بدنش سست بود. روزا کنار او بود و برعکس بدنش مثل یخ سرد بود. یکی را روی دیگری گذاشتم و تکه‌تشان دادم. این حرکت مردو را به خود آورد. لاگوردا هم لیدیا را یافته بود و او را به راه می‌انداخت. بعد از مدتی همه بلند شده بودیم. ما تقریباً در حدود نیم کیلومتری شرق خانه بودیم.

سالمها قبل نیز دون خوان به کمک گیاهان روانگردان تجربه مشابهی را در من ایجاد کرده بود. ظاهراً مرا به پرواز درآورده بود و من با قدری فاصله از خانه او فرود آمده بودم. آن زمان سعی کرده بودم که این واقعه را به‌طور منطقی تشریح کنم، ولی برای توضیحات منطقی، هیچ معیاری نداشتم. اگر پرواز کردنم را نمی‌پذیرفتم تنها دو راه وجود داشت. می‌توانستم این واقعه را چنین تفسیر کنم که وقتی تحت تأثیر الکلوئیدهای روانگردان آن گیاه بی‌حال بوده‌ام، دون خوان مرا به مزرعه‌ای دوردست برده است و یا اینکه تحت تأثیر الکلوئیدها آنچه را که دون خوان به من فرمان داده تا پاور کنم، پاور کرده‌ام. یعنی پرواز کرده‌ام.

این بار چاره‌ای جز این نداشتم که خود را وادارم تا با توجه به ارزش ظاهری مسئله بپذیرم که پرواز کرده‌ام. خواستم تسلیم شک و تردید شوم و به خود گفتم که آیا امکان ندارد که این چهار دختر مرا به روی تپه برده باشند. قادر نبودم این لذت گنگ را مهار کنم و بلند خندیدم. بیماری قدیمم به من روی آورد. منطقم که موقتاً مسدود شده بود، دوباره بر من حاکم می‌شد. من از آن دفاع می‌کردم، یا شاید بهتر است بگویم که در پرتو اعمال عجیب و غریبی که از بند و ورودم شریک و ناظر آن بودم، منطلق من مستقل از مجموعه پیچیده‌تری که ظاهراً «من» نشانفته بود، از خود دفاع می‌کرد. تقریباً به شیوه ناظر ذینقسی شاهد تلاش منطقم برای یافتن توجیه مناسبی بودم، در حالی که بخش دیگرم، بخش بزرگتری از من، کوچکترین علاقه‌ای به توضیح چیزی نداشتم.

لاگوردا سه دختر را به صف کرد و مرا نیز پهلوی آنها گذاشتند. همگی دستهایشان را پشتشان برده بودند. مرا نیز وادار به این کار

کرد. او تا آنجایی که امکان داشت دستهایم را به عقب کشیدم و وادارم کرد تا آنها را خم کنم و تا آنجا که می توانم ساعد هر دستم را به آرنج دست دیگر نزدیک کنم. این کار فشار عضلانی زیادی به مفاصل شانه ام وارد آورد. بالاتنه ام را به طرف جلو خم کردم، به حدی که تقریباً خم شده بودم. بعد صدای پرتنده خاصی را تقلید کردم. این یک علامت بود. لیدیا به راه افتاد، جن کات او در تاریکی، مرا به یاد یک یخ باز انداخت. سریع و بی صدا رفت و ظرف چند ثانیه از نظرم محو شد.

پس از آن لاگوردا پیاپی آوای دو پرنده دیگر را تقلید کرد و این باز روزا و ژوزفینا درست به شیوه لیدیا به حرکت درآمدند. به من گفت که نزدیک به او، و دنبالش بروم، صدایی دیگر در آورد و مردو به راه افتادیم.

سهولت حرکت مرا به تعجب انداخت. تمام تعادلم در ساق پاهایم متمرکز شده بود. حالت نگه داشتن دستها در پشت بجای آنکه مانع حرکت شود، کمک می کرد تا این تعادل عجیب را حفظ کنم، ولی آنچه که بیش از همه باعث تعجب می شد، گامهای بدون صدایم بود.

وقتی به جاده رسیدیم، به حالت عادی شروع به راه رفتن کردیم. با دو مرد که از جهت مخالف می آمدند، مصادف شدیم. لاگوردا به آنها سلام کرد و آنها پاسخ گفتند. وقتی به خانه رسیدیم، خواهران کوچک کنار در ایستاده بودند. آنها جرئت ورود به خانه را نداشتند، لاگوردا به آنها گفت با وجودی که قادر نیستم همزاده را مهار کنم، ولی می توانم آنها را صدا و یا پزاکنده کنم، بنابراین همزاده دیگر مزاحم ما نخواهند شد. دختران حرف او را باور کردند، ولی من نمی توانستم باور کنم.

به داخل خانه رفتیم. همه آنها در سکوت کامل و با مهارت لباسشان را بیرون آوردند و به خود آب سرد پاشیدند و لباسهای تازه ای برتن کردند. من هم همین کار را کردم. لاگوردا لباسهای کهنه ام را که من در خانه دون خوبان گذاشته بودم در بسته ای برایم آورد و آنها را پوشیدم.

همه سر حال بودیم. از لاگوردا خواستم تا آنچه را که انجام دادیم برایم توضیح دهد. با لحنی قاطع گفت:

- بعد راجع به آن صحبت خواهیم کرد.

تازه به یادم افتاد که هدیه‌هایی را که برایشان آورده بودم در اتومبیل است. فکر کردم وقتی لاگوردا غذا می‌پزد، فرصت مناسبی است تا هدیه‌ها را بین آنها تقسیم کنم. بیرون رفتم و آنها را از اتومبیل به خانه آوردم و روی میز گذاشتم. لیدیا از من پرسید آیا همانطور که او پیشنهاد کرده است، هدیهٔ هر یک را مشخص کرده‌ام. گفتم که می‌خواهم هر کدام را که دوست دارند بردارند. امتناع کرد و گفت که بدون شك برای پاپلیتو و نستور هدایای خاص و برای آنها يك مشت جواهرات بدلی آورده‌ام و قصد دارم آنها را روی میز بریزم و شاهد جدال آنها باشم.

لیدیا درحالی که به‌کنارم می‌آمد با حالتی جدی ولی به‌طور تصنعی مرا نگرست و گفت:

- بملاوه تو چیزی برای پنینیو نیاورده‌ای. حق نداری دو هدیه به من نفر بدهی و بدین ترتیب احساسات خناروها را خدشه‌دار کنی. همگی خندیدند. دستپاچه شدم. با حرفهایی که می‌زد، کاملاً حق با او بود. لیدیا، درحالی که لبخندش به انخم بدل می‌شد، گفت:

- تو آدم سهل‌انگاری هستی. به همین علت هم هیچ وقت از تو خوشم نمی‌آید. هرگز با محبت و احترام به من سلام نکردی. هر بار که با هم روبرو شدیم، تنها تظاهر کردی که از دیدنم خوشحالی. او ادای سلام گفتن پر حرارت و تصنعی مرا درآورد که در گذشته بارها شنیده بودم. لیدیا از من پرسید:

- چرا هیچ وقت از من نپرسیدی اینجا چه می‌کنم؟

برای فکر کردن به سؤال او از نوشتن دست برداشتم. هرگز به فکرم نرسیده بود که چیزی از او بپرسم. به او گفتم که هیچ عذر موجبی ندارم. لاگوردا مداخله کرد و گفت که من عادت دارم فقط با زنانی صحبت کنم که به طریقی شیفته آنها باشم و به همین علت با لیدیا و روزا بیش از چند کلمه صحبت نکرده‌ام. لاگوردا اضافه کرد که ناوال به آنها گفته بود اگر من مستقیماً از آنها سؤال کردم، باید به پرستم پاسخ گویند، ولی در غیر این صورت، نباید هیچ حرفی بزنند.

روزا گفت که برای اینکه من مرتباً می‌خندم و سعی دارم خوشمزه باشم، از من خوشش نمی‌آید. ژوزفینا اضافه کرد که او هرگز مرا ندیده است، ولی همینطوری، محض خنده از من بدش می‌آید، لیدیا به من گفت:

— باید بدانی که تو را به عنوان ناول قبول ندارم. تو خیلی احمقی. هیچ چیزی نمی‌دانی. من بیشتر از تو می‌دانم، پس چطور می‌توانم به تو احترام بگذارم.

لیدیا اضافه کرد تا آنجا که به او مربوط است، می‌توانم به همان جهنمی که بودم برگردم و یا اینکه بروم و خودم را سر به نیستی کنم. روزا و ژوزفینا حرفی نزدند. از حالت جدی و خصمانه صورتشان معلوم بود که ظاهراً با لیدیا موافق هستند. لیدیا از لاگوردا پرسید: — چگونه این مورد می‌تواند ما را رهبری کند. او ناول واقعی نیست، فقط یک آدم عادی است. می‌خواهد از ما هم مثل خودش آنسپای ابله‌ی بسازد.

وقتی که او حرف می‌زد، دیدم که حالت خصمانه صورت روزا و لیدیا بیشتر می‌شود.

لاگوردا مداخله کرد و برایشان توضیح داد که راجع به من قبلاً چه دیده است و اضافه کرد، همانطور که به من توصیه کرده است به دام آنها نیفتم، به آنها نیز توصیه می‌کند تا به دام من نیفتند. بعد از ثابت شدن دشمنی لیدیا با من، مشاهده اینکه با چه سرعت و سهولتی حرفهای لاگوردا را پذیرفت، باعث حیرتم شد. لبخندی زد و حتی به‌کنارم آمد، بهت زده از من پرسید:

— تو هم واقعاً مثل ما هستی، نیستی؟

نمی‌دانستم چه بگویم، می‌ترسیدم اشتباه کنم. ظاهراً لیدیا رهبر خواهران کوچک بود، گویی همزمان با لبخندش به من این حالت به دو نفر دیگر نیز سرایت کرد.

لاگوردا به آنها گفت که اهمیتی به دفتر و دستک و پرسشهایم ندهند، در عوض من هم وقتی آنها کاری را که بیش از همه چیز دوست دارند، انجام می‌دهند، یعنی وقتی که تسلیم پوآلسوسی‌هایشان می‌شوند، عصبانی نشوم.

هرسه کنارم نشستند. لاگوردا به طرف من آمد، بسته‌ها را برداشت و به سوی اتومبیل رفته، به خاطر اشتباهات نابخشودنی از لیدیا عنبرخوایی کردم و پرسیدم که چگونه شاگردان دون خوان شدند. برای اینکه احساس راحتی کنند، چگونگی ملاقاتم را با دون خوان برایشان شرح دادم. حرفهای آنها درست مثل حرفهای دوناسولد بود. لیدیا گفت که همه در ترك دنیای دون خوان آزاد بودند، ولی آنها مانند در آن را برگزیدند، به ویژه به او به عنوان اولین شاگرد فرصت داده شده بود که آن را ترك کند. بعد از اینکه ناول و خنپرو او را متعالجه کرده بودند، ناول در را به او نشان داده و گفته بود که اگر او الان از این در خارج نشود، در برای همیشه به رویش بسته می‌شود و دیگر هرگز باز نخواهد شد. لیدیا ادامه داد:

— یا بسته شدن در، سزاوشت من هم درست مثل سرنوشت تو مهر و موم شد. ناول به من گفت که بعد از اینکه سوراخ تو را وصله کرده، فرصت داشتی تا دنیای او را ترك کنی، ولی تو نخواستی. آن تصمیم خاص را به وضوح به یاد آوردم. به آنها گفتم که چگونه دون خوان با حيله به من قبولانده بود که ساحره‌ای در پی او است و به من حق انتخاب داده بود که یا برای همیشه او را ترك کنم و یا بمانم و به او در مبارزه علیه این مهاجم کمک کنم. بعدها معلوم شد که این مهاجم یکی از متحدان اوامست. ضمن رویارویی با او، برای آنچه که فکر می‌کردم به نفع دون خوان است، آن ساحره علیه من و به قول دون خوان «حریف شایسته» من شد.

از لیدیا پرسیدم که آیا او هم، حریفی شایسته است. پاسخ داد:

— ما به اندازه تو کند ذهن نیستیم. ما به کسی نیاز نداشتیم تا

ما را مهین بزند.

روزا گفت:

— پابلیتو هم مثل او کند ذهن است، سولداد حریف او است، ولی

نمی‌دانم چقدر شایستگی دارد، اما به قول معروف کاجی به از هیچی.

آنها خندیدند و روی من کوفتند.

پرسیدم که آیا آنها کاتالینا، ساحره‌ای را که دون خوان مرا با



او به جنگ انداخت، می‌شناسند.

با سر پاسخ منشی دادند. لاگوردا از کنار اجاق داد زد:  
- من او را می‌شناسم. او به حلقه ناول تعلق دارد، ولی می‌سازد  
به نظر می‌آید.

- پرسیدم:

- حلقه ناول دیگر چیست گوردا؟

کنار میز آمد و یک پایش را روی نیمکت و آرنجش را روی زانو  
و سپس چانه‌اش را روی بازو و زانویش گذاشت و گفت:

- ساحرانی چون ناول و خنارو دو حلقه دارند. اولین حلقه وقتی  
است که هنوز مثل ما انسان هستند. ما در اولین حلقه خود هستیم. به  
هریک از ما وظیفه‌ای محول شده که باعث می‌شود شکل انسانی خود را  
رها سازیم. المیگیو، ما پنج نفر و خنارو ما همه در این حلقه هستیم.  
حلقه دوم زمانی است که ساحر دیگر انسان نیست. مثل ناول و خنارو.  
آنها آمده‌اند تا به ما بیاموزند و پس از آموزش می‌روند. برای آنها  
ما دومین حلقه هستیم.

ناول و کاتالینا مثل تو و لیدیا هستند. آنها در موقعیت مشابهی  
قرار دارند. او نیز چون لیدیا ساحره‌ای بیم‌آور است.

لاگوردا به طرف اجساق برگشت. خواهران کوچک عصبی به نظر  
می‌آمدند.

لیدیا به لاگوردا گفت:

- او باید همان زنی باشد که گیاهان اقتدار را می‌شناسد.

لاگوردا پاسخ داد که همان است. از آنها پرسیدم که آیا تا به حال  
ناول به آنها از گیاهان اقتدار داده است. لیدیا پاسخ داد:

- نه، به ما سه نفر نداده است. گیاهان اقتدار تنها به افراد  
تبی، مثل تو و لاگوردا داده می‌شوند.

با صدای بلند داد زد:

- گوردا، ناول به تو هم از گیاهان اقتدار داده است؟

گوردا دوتا از انگشتان دستش را بالای سر برد. لیدیا گفت:

- ناول دو بار چپقش را به او داد و او هر دو بار کاملاً از خود

پیخود شد.

— چه اتفاقی افتاد گوردا؟

درحالی که به سمت میز می‌آمد، گفته:

— بله، من از حال رفتم. از گیاهان اقتدار به ما داده شد، چون ناوال می‌خواست بدن ما را وصله کند. بدن من باسانی وصله شد، ولی مال تو کلری بس مشکل بود. ناوال می‌گفت که تو از ژوزفینا دیوانه‌تر و مثل لیدیا آدم پیچیده‌ای بودی و از مجبور شد که مقدار زیادی از آنها را به تو بدهد.

لاگوردا توضیح داد که گیاهان اقتدار فقط توسط ساخرانی که در فن خود استادند، مورد استفاده قرار می‌گیرد. این گیاهان آنقدر قوی هستند که استفاده صحیح از آنها نیاز به دقت کامل ساحر دارد. یک عمر وقت لازم است تا دقت شخص به این درجه برسد. لاگوردا گفت که اشخاص کامل احتیاجی به گیاهان اقتدار ندارند و هیچ‌یک از خواهران کوچک و خناروها از آنها مصرف نکرده‌اند، اما بروزی که آنها در هنرشان به‌عنوان رؤیابین کامل شوند، به‌عنوان آخرین محرک قدری از آنها استفاده خواهند کرد، محرکی چنان مهم که همیشه اصلاً برای ما قابل فهم نیست. از لاگوردا پرسیدم:

من و تو هم از آنها استفاده می‌کنیم؟

— به‌گفته ناوال همه ما، تو باید این مطلب را بهتر از ما بفهمی. چند لحظه به این مسئله فکر کردم. گیاهان روانگردان واقعاً اثر وحشتناکی بر من داشتند. ظاهراً این گیاهان به‌منبع عظیمی در وجود دست می‌یافتند و جهانی کامل از آن بیرون می‌کشیدند. زیان استعمال این گیاهان در صدمه زدن به سلامت جسمی‌ام و عدم امکان کنترل تأثیرشان بود. آنها مرا به‌جهانی پرهرج و مرج و بی‌نظم می‌انداختند، فاقد تسلط می‌شدم و یا به‌قول دون خوان قدرت استفاده از چنین جهانی را نداشتم. به‌هرحال، اگر تسلط داشتم، امکانات حیرت‌آوری برای ذهنم فراهم می‌شد. ناگهان ژوزفینا گفت:

— من خودم از آنها استفاده کردم. ناوال به هنگام دیوانگیم چپش را به من داد تا مرا معالجه کند و یا بکشد. چپ مرا معالجه کرد! لاگوردا از کنار اجاق گفت:

— نوال واقعا دود خود را به ژوزفینا داد.

بعد سه میز آمد و ادامه داد:

— او می‌دانست که ژوزفینا خودش را از آنچه که هست، دیوانه‌تر نشان می‌دهد و همیشه کسی از مرحله پرت ولی خیلی با شهامت است و چنان افراط می‌کند که هیچ‌کس به گردش نمی‌رسد. او همیشه می‌خواهد جایی زندگی کند که کسی مزاحمش نباشد، جایی که هر غلطی دلش خواست بکند، به همین دلیل، نوال دوبار دودش را به او داد و او را چهارده روز به دنیایی که ژوزفینا دلش می‌خواست برد تا اینکه از این زندگی کسب شد و بدین ترتیب بهبود یافت. از افراط دست برداشت و در نتیجه معالجه شد.

لاگوردا به سوی اجاق بازگشت، خواهران کوچک خندیدند و به پشت یکدیگر زدند.

بعد به خاطر آوردم که لیدیا در خانه دونا سولداد نه تنها تأکید کرده که دون خوان بسته‌ای برایم گذاشته است، بلکه یقچه‌ای به من نشان داده که مرا به فکر چلیدی انداخته بود که دون خوان چپش را در آن نگاه می‌داشت. به لیدیا یادآوری کردم که گفته بود آنها در حضور لاگوردا بسته را به من خواهند داد.

خواهران کوچک نگاهی به هم انداختند و بعد به سوی لاگوردا چرخیدند. او با سرش علامتی داد، ژوزفینا بلند شد و به اتاق جلو رفت. پس از لحظه‌ای با یقچه‌ای که لیدیا به من نشان داده بود، بازگشت.

ته دلم از شدت انتظار تیر کشید. ژوزفینا با دقت بسته را مقابلم روی میز گذاشت. همه با کنجکاوی به دور آن جمع شدند. با حالتی تشریفاتی، درست مثل بار اولی که لیدیا این کار را انجام داده بود، شروع به باز کردن بسته کرد. وقتی بسته کاملاً باز شد، محتوای آن را روی میز خالی کرد، توابعی به‌داشتی بود.

یک لحظه عصبانی شدم. ولی چنین دلپذیر خنده لاگوردا که از صدای خنده دیگران بلندتر بود، مرا هم به خنده انداخت. لاگوردا گفت:

— این بسته خصوصی ژوزفینا است. این فکر بکر ژوزفینا بود که

باتحریرك حس طمع تو نسبت به هدیه ناول، تو را وادار به ماندن کند.  
لیدیا گفت:

— باید قبول کنی که فکر خوبی بود.

سپس او تقلیدی از چهرهٔ پر طمعم به هنگام باز کردن بسته کرد و ناخشنودیم را وقتی که کارش را ناتمام گذاشته بود، نشان داد.  
به ژوزفینا گفتم که فکرش واقعاً جالب بوده و همانطور هم که او پیش بینی می کرده، مؤثر افتاده است، چون من پیش از آنچه که فکر می کنند مشتاق آن بوده ام، ژوزفینا گفت:

— اگر دلت بخواهد می توانی آن را برداری.

این حرف همه را به خنده انداخت.

لاگوردا توضیح داد که ناول از اول می دانست که ژوزفینا واقعاً بیمار نیست، به همین علت هم معالجهٔ او برای ناول کار بسیار دشواری بود. بیماران واقعی انعطاف پذیرتر هستند، ژوزفینا پیش از اندازه از همه چیز آگاه و بسیار سرکش بود و ناول تلچار شد که یارها به او دود بدهد.

يك بار ناول در مورد من هم گفته بود که دودم داده است، همیشه فکر می کردم که علت عنوان کردن این مطلب از طرف ناول این بود که از می خواست پس از استفاده از قمارچهای روانگردان، بینشی از من داشته باشد، از ژوزفینا پرسیدم.

— به تو چگونه دود داد؟

شانه‌ها را بالا انداخت و جوابی نداد، لیدیا گفت:

— همانطور که به تو دود داد، درخشندگی تو را کشید و آن را در

دود آتشی که بر افروخته بود خشک کرد.

یقین داشتم که دود خوان هرگز چنین چیزی را برایم تشریح نکرده است، از لیدیا خواستم آنچه را که در این مورد می داند، به من بگوید، به طرف لاگوردا برگشت، لاگوردا گفت:

— برای ساحران دود خیلی مهم است، دود چون مه است، البته به

بهر است، ولی به کار بردن آن بسیار مشکل است و استفاده از آن براحتی استفاده از دود نیست، بنابراین اگر ساحری بخواهد «بیننده» و کسانی را که مثل تو و ژوزفینا دمنمی و سختگیر هستند، بشناسد،

آتشی می افروزد و می گذارد که دودش آن شخص را احاطه کند. در میان دود تمام آن چیزهایی را که شخص پنهان می کند، ظاهر می شود. لاگوردا گفت که ناوال نه تنها از دود برای «دیدن» و شناخت افراد استفاده می کرد، بلکه آن را برای معالجه نیز به کار می برد. او ژوزفینا را در حمام دود قرار داد، بدین طریق که او را وادار کرد در جهت باد کنار آتش بایستد یا بنشیند. دود او را احاطه می کرد و به سرفه و گریه می انداخت، اما ناراحتی او زودگذر بود و پیامدی نداشت. تأثیر مثبت آن تطهیر تدریجی درخشندگی او بود. لاگوردا گفت:

— ناوال همه مسا را حمام دود داد، حتی تو را بیش از ژوزفینا. ناوال می گفت که تو آدم غیرقابل تحملی بودی و حتی مثل ژوزفینا تظاهر هم نمی کردی.

اکنون همه چیز برایم روشن می شد. حق یا او بود. دون خوان صدها بار مرا در کنار آتش نشانده بود. دود آنچنان سینه و چشم را می سوزاند که وقتی می دیدم او دوباره مشغول جمع کردن شاخ و برگ خشک است، وحشت می کردم. او می گفت که من باید یاد بگیرم تا به نفس کشیدنم مسلط شوم و با چشمهای بسته دود را احساس کنم تا بدین ترتیب بتوانم بدون سرفه کردن نفس بکشم.

لاگوردا گفت که دود به ژوزفینا کمک کرد تا فرار و دست نیافتنی باشد و بدون شك این مطلب به من هم کمک کرده است تا دیوانگی خود را به هر شکل که بود بهبود بخشم. بعد ادامه داد:

— ناوال می گفت که دود همه چیز را از درون شخص بیرون می آورد و او را روشن و صریح می کند.

از او پرسیدم آیا می داند چگونه باید چیزی را که شخص در خود پنهان می کند به کمک دود بیرون آورد. پاسخ داد که او باستانی قادر به انجام این کار است، زیرا شکل خود را از دست داده است. ولی خواهران کوچک و خناروها با وجودی که بارها دیده اند ناوال و خنارو این کار را چگونه انجام می دهند، هنوز قادر به انجام آن نیستند.

من کنجکاو بودم که بدانم چرا دون خوان با وجودی که صدها بار مسرا چون ماهی خشکی دود داده بود، هرگز اشاره ای به این مطلب

نگرده است.

لاگوردا با اطمینان همیشگی اش گفت:

— او این کلار را کرده است. تاوال حتی به تو خیره شدن به به را آموخت، او می‌گفت که تو یک بار در کوهستان تمام منطقه را پس از دود کردی، و بعد آنچه را که پشت صحنه پنهان بود «دیدی». تاوال می‌گفت که او پیش از اندازه مجتوب شده بود.

نخفتای باصره دلپذیری را به پیاد آوردم. در آن موقع فکر کردم که این توهم ناشی از همزمانی سه هلیطه و کبولاک است. این مطلب را برایشان نقل کردم و اضافه کردم که دون خوان هرگز درباره من و دود مستقیماً چیزی به من نیاموخته است. روال کلار او این بود که یا آتشی می‌افروخت و یا مرا به میان توده‌هایی می‌برد.

لاگوردا حرفی نزد، بلند شد و به سوی اجاق رفت. لیدیا سرش را تکان داد و با دهانش صدایی درآورد و نوچ نوچ کنان گفت:

— عجب آدم خنگی هستی. تاوال همه چیز را به تو آموخته است. فکر می‌کنی همه آنچه را که به ما گفتی، «دیدهای»؟

درک ما از یکدیگر، از چگونگی آموختن چیزها زمین تا آسمان تفاوت داشت. به آنها گفتم اگر بخواهم چیزی را که می‌دانم به آنها بیاموزیم، مثلاً رانندگی یا دشان دهم، گام به گام پیش می‌روم تا مطمئن شوم که آنها هر مرحله را بخوبی آموخته‌اند.

لاگوردا به سر سبز بازگشت و گفت:

— این فقط وقتی است که ساحر چیزی در مورد «توال» آموزش می‌دهد. وقتی ساحر با «تاوال» سروکار دارد، بساید راهنمایی کنند. یعنی رموز را به سالک نشان دهد. این تنها کاری است که باید انجام دهد. سالکی که این اسرار را درمی‌یابد، باید یا انجام آنچه که به او نشان داده شده، ملال به معرفت به عنوان قدرت باشد.

تاوال پیش از همه ما این رموز را به تو نشان داد. ولی تو مثل پایلیتو تنبل هستی و ترجیح می‌دهی خودت را گیج کنی. «تر تال» و «تاوال» دو جهان متفاوت هستند. در یکی حرف می‌زنند و در دیگری صعل می‌کنند.

هنگامی که صحبت می‌کرد، حرفهایش برایم مفهوم روشنی پیدا

کرد. دانستم که از چه صحبت می‌کند. به طرف اجاق رفت، چیزی را در قابلمه به هم زد و دوباره بازگشت.

لیدیا بی‌پرده از من پرسید:

- تو چرا اینقدر خنگی؟

روزا پاسخ داد:

- چون او آدمی تهی است.

مرا وادار کردند که بایستم و سعی می‌کردند با چشمهای نیمه‌باز

مرا پرانداز کنند. همه آنها نگاهشان را به نافم دوخته بودند. لیدیا

پرسید:

- ولی چرا تو هنوز تهی هستی؟

روزا گفت:

- می‌دانی که چه باید بکنی، نمی‌دانی؟

ژوزفینا به آنها گفت:

- او دیوانه بود و باید هنوز هم دیوانه باشد.

لاگوردا به کمک آمد و به آنها گفت، به همان دلیلی که آنها هنوز

شکل خود را دارند، من هم تهی هستم. همه ما قلباً دنیای ناول را

نمی‌خواهیم، می‌ترسیم و افکار دیگری داریم. خلاصه هیچ یک از ما

بهتر از پابلیتو نیست.

چیزی نگفتند. ظاهراً هر سه بشدت گیج شده بودند. لیدیا با لحنی

واقعا نگران به من گفت:

- مطلقاً ناول. تو هم به اندازه ما ترسیده‌ای، من به‌خشن بودن

تظاهر می‌کنم، ژوزفینا به دیوانگی، روزا به بد خلقی و تو هم

به خنگی.

همه خندیدند و برای اولین بار از بدو ورودم، حالت دوستانه‌ای

نسبت به من نشان دادند. مرا در آغوش کشیدند و سرشان را به سرم

مالیدند.

لاگوردا مقابلم نشست و خواهران کوچک دور او نشستند. من

روبروی هر چهار نفر قرار داشتم. لاگوردا گفت:

- حالا می‌توانیم درباره آنچه که امشب اتفاق افتاد، حرف بزنیم.

ناول به من گفته است که اگر ما از آخرین رویارویی با همزاده‌ها

جان سالم به در بردیم، دیگر آدمهای قبلی نخواهیم بود. کنار امشب همزادها، سنگ قلاب کردن ما بود.

و سپس آرامی دستی را که می‌نوشتیم، نوازش کرد و ادامه داد:  
- امشب برای تو، شب خاصی بود. امشب همه ما، حتی همزادها برای کمک به تو دست به دست یکدیگر دادیم. نه‌اول از این کار خوشش خواهد آمد. امشب تو همه چیز را «دیدی».

پرمیدم:

- واقعا؟

لیدیا پاسخ داد:

- باز هم شروع شد!

و همه خندیدند.

با اصرار گفتم:

- گوردا در مورد «دیدتم» حرف بزن. می‌دانی که من کند ذهنم،

ولی بین ما نباید عدم تقاضی باشد.

پاسخ داد:

- بسیار خوب، منظورت را می‌فهمم. امشب تو خواهران کوچک را

«دیدی».

به آنها گفتم که من شاهد اعمال پاور نکردنی دون خوان و دون خنارو هم بوده‌ام، و آنها را به همان وضوح خواهران کوچک دیده‌ام و با این حال، دون خوان و دون خنارو همیشه نتیجه می‌گرفتند که من «ندیده‌ام». به همین دلیل من نمی‌توانم تعیین کنم که تا چه حدی اعمال خواهران کوچک می‌توانند با اعمال آنان متفاوت باشد. او پرسید:  
- منظورت این است که «ندیدی» چگونه آنها بندهای دنیا را گرفته بودند؟

- نه، ندیدم!

- «ندیدی» که چگونه آنها از شکاف میان دو جهان سر می‌خوردند؟ آنچه را که شاهدش بودم، برای آنها نقل کردم. در سکوت حرفهایم را شنیدند. در پایان حرفهایم، لاگوردا که انگار داشت به گریه می‌افتاد، فریاد زد:

- چقدر حیف شد!



بلند شد و میز را دور زد و مرا در آغوش گرفت. چشمانش روشن و آرام بودند. می‌دانستم که هیچ‌گونه نیت سویی نسبت به من ندارد. گفت:

— این سر نوشت ماست که تو اینطور کنی ذهنی، ولی هنوز هم برای ما ناوال هستی. نمی‌خواهم با افکار زشت مانع شوم. دست‌کم در این مورد خیالت آسوده باشد.

می‌دانستم که این حرف را صادقانه می‌زند. او طوری با من حرف می‌زد که من فقط در دون خوان دیده بودم. چندین بار توضیح داد که حالتش ناشی از این است که شکل انسانی خود را از دست داده است. واقعاً او سالکی بی‌شکل بود. با تمام وجودم محبتی عمیق نسبت به او احساس کردم. چیزی نمانده بود که گریه کنم، ولی درست در همان لحظه‌ای که احساس کردم چه سالک فوق‌العاده‌ای است، اتفاق غیرمنتظره‌ای برایم رخ داد. دقیقترین توضیح در مورد این اتفاق این است که حس کردم گوشه‌ایم ناگهان زنگ زدند، با این تفاوت که این زنگ زدن را بیشتر در میان جسمم، درست زیر نافم حس می‌کردم تا در گوشم. بلافاصله بعد از این صدای زنگ همه چیز برایم روشن شد. صداها، تصاویر و بوها، بعد از روز شنیدنی حس کردم که ربطی به حس شنواییم نداشت. صدای این وزوز بلند بود، ولی مانع شنیدن صداهای دیگر نمی‌شد. انگار من صدای وزوز را با قسمت دیگری از بدنم، و نه با گوشه‌ایم می‌شنیدم. بعد برق سوزانی از بدنم گذشت. بلافاصله به یاد چیزی افتادم که قبلاً هرگز ندیده بودم، انگار خاطره‌ای بیگانه در ذهنم جای گرفت.

به یاد آوردم که وقتی لیدیا روی دیوار راه می‌رفت، خود را به کمک دو ریسمان افقی قرمز رنگ بالا می‌کشید. او واقعاً راه نمی‌رفت، بلکه در واقع روی انبوهی از خطوط که آنها را با پاهایش محکم نگاه داشته بود، سر می‌خورد. به یاد آوردم که دیده‌ام چگونه او در اثر شدت تلاش، برای کشیدن رشته‌های لهرمز رنگ، یا همان باز نفس نفس می‌زد. علت به هم خوردن تعادلم، در پایان نمایش او این بود که او را مثل نوری دیدم که با سرعت به دور اتاق می‌چرخید و باعث سرگیجه‌ام می‌شد. حرکت این نور، مرا از اطراف نافم می‌کشید.

اعمال ژوزفینا و روزا را هم به همان وضوح به یاد آوردم. در واقع روزا هم با دست چپش به الیاف طویل عمودی قرمز رنگی چنگ زده و جلو رفته بود، الیافی که چون تارک از بام تیره آویزان بود. با دست راست الیاف عمودی دیگری را نگاه داشته بود که انگار باعث حفظ توازنش می‌شد. همچنین با پنجه‌های پا، این الیاف را گرفته بود. در پایان نمایش، او چون درخششی در زیر بام می‌نمود، خطوط بدنش محو شده بود.

ژوزفینا خودش را پشت خطوطی مخفی کرده بود که گویی از کف اتاق خارج می‌شدند، کاری که او با بلند کردن دستش انجام می‌داد، عبارت بود از حرکت دادن خطوط با یکدیگر، به طوری که ضخامت لازم را برای پنهان کردن هیكلش پیدا کنند. لباس پف کرده‌اش وسیله مناسبی بود و بطریقی جلو درخشندگی او را می‌گرفت. این لباس فقط در چشم ناظر پر حجم بود. پس از پایان حرکتش، ژوزفینا نیز، مثل لیدیا و روزا، تنها لکه‌ای درخشان بود. در یاد خود توانستم از خاطره‌ای به خاطره دیگر بروم.

وقتی خاطره‌های همزمان خود را در این مورد به آنها گفتم، مبسوت به من تگریستند. ظاهراً لاگوردا تنها کسی بود که فهمید بر من چه گذشته است. با خوشحالی خندید و گفت که نوال حق داشت بگوید که من برای به یاد آوردن آنچه که «دیده‌ام»، بیش از اندازه تنبل هستم. در نتیجه من تنها به چیزی که به آن نگاه کرده‌ام، اهمیت می‌دهم.

فکر کردم امکان دارد که انتخابم در خصوص چیزی که می‌خواهم به یاد آورم، ناآگاهانه است، و یا اینکه این لاگوردا است که همه این چیزها را به وجود می‌آورد؟ اگر صحت داشت که من، نخست خاطره‌هایم را انتخاب می‌کنم و بعد آنچه را که حذف کرده‌ام بر زبان می‌آورم، پس باید این هم صحت داشته باشد که من چیزهای زیادی را در اعمال دون خوان و دون خنارو مشاهده کرده‌ام و تنها می‌توانم بخشی منتخب از مشاهدات کلی خود را از این وقایع به یاد آورم. به لاگوردا گفتم:

— باور کردن این مطلب مشکل است که اکنون می‌توانم چیزی را به یاد بیاورم که چند لحظه پیش، اصلاً به یاد نمی‌آمدم.

— نوال می‌گفت هرکسی می‌تواند «ببیند»، با این حال انتخاب

می‌کنیم که آنچه را که «دیدهایم» به یاد نیاوریم. اکنون می‌فهمم تا چه اندازه حق با او بود. همه ما می‌توانیم «ببینیم»، اما بعضی‌ها بیشتر از دیگران «می‌بینند».

به لاگوردا گفتم که بخشی از وجودم می‌داند که با کمک آنها راهگشای متمالی‌را یافته‌ام. قطعه مفقوده‌ها آنها در اختیارم گذاشته‌اند، ولی تشخیص این مطلب که آن قطعه چیست، مشکل است.

او گفت که هم‌اکنون «دید» است که من «رؤیاهای» زیادی را تمرین کرده‌ام و دقت خود را توسعه داده‌ام، ولی با تظاهر به اینکه چیزی نمی‌دانم، خود را گول می‌زنم. بعد ادامه داد:

— سعی کردم در مورد دقت با تو صحبت کنم، ولی اطلاعات تو در این مورد هم به اندازه ماست.

به او اطمینان دادم که دانش من، از پایه و اساس با دانش آنها تفاوت دارد و دانش آنها بی‌اندازه شگفت‌انگیزتر است. به همین علت، هرچه که آنها در ارتباط با اعمالشان به من بگویند، برایم مودمند است.

لاگوردا گفت:

— ناوال به ما سفرهای کرد که ما با دقت خود به تو نشان دهیم که می‌توانیم تصاویر رؤیا را هم، مثل تصاویر دنیای روزمره، تداوم بخشیم. هنر رؤیابین، همان هنر دقت کردن است.

افکار گوناگونی به مغزم هجوم آورد. مجبور شدم بلند شوم و در آشپزخانه قدم بزنم. دوباره نشستم، مدتی سکوت کردیم. می‌دانستم وقتی می‌گوید هنر رؤیابین همان هنر دقت کردن است، چه منظوری دارد. اکنون می‌فهمیدم که دون خوان تمام چیزهایی را که می‌دانست به من گفته و نشان داده بود، ولی من در حضور او قادر نبوده‌ام پایه و اساس معرفت او را در جسم تشخیص دهم. او گفته بود منطقی من غولی است که مرا به زنجیر کشیده است و من اگر بخواهم به حقیقت آموزشهای او دست یابم، باید خود را از بند آن رها سازم. بنابراین، مشکل من پیروز شدن بر منطقم بود. هیچ وقت به فکرم نرسیده بود او را وادار کنم تا منظورش را از منطقی روشن سازد. من همیشه می‌پنداشتم که منظورش از منطقی، درک، استنباط، یا فکر کردن به

شیوه‌ای منظم و مستدل است. از گذشته‌های لاگوردا فهمیدم که منظور دون خوان از منطلق، دقت کردن بود.

دون خوان می‌گفت که هسته وجودی ما، ادراک، و جادوی هستی ما آگاهی است. برای او، ادراک و آگاهی، يك وحدت عملی و یکپارچه، یا حوزه مختلف بود. اولین حوزه، دقت «توناک»، یعنی توانایی مردم عادی برای درک و مطابقت آگاهی‌شان با جهان عادی روزمره بود. این دقت را دون خوان «اولین حلقه قدرت» می‌نامید و آن را به عنوان توانایی فوق‌العاده، اما بدیهی برای منظم کردن ادراکمان از دنیای روزمره وصف می‌کرد.

دومین حوزه دقت «ناوال»، یعنی توانایی ساحران در مطابقت آگاهی‌شان با جهان غیرمعمولی بود. او این حوزه دقت را «دومین حلقه قدرت» یا توانایی بسیار عجیب می‌نامید که همه ما داریم، اما تنها ساحران از آن استفاده می‌کنند تا به جهان غیرمعمولی نظم بخشند.

لاگوردا و خواهران کوچک، با نشان دادن این مطلب که هنر رؤیا دیدن تداوم بخشیدن تصاویر رؤیا با دقت خود می‌باشد، جنبه عملی نظام فکری دون خوان را برای من نمایش دادند. آنها از جنبه نظری آموزشهای دون خوان فراتر رفتند و آن را عملی ساختند. برای نشان دادن این هنر به من مجبور شدند تا از «دومین حلقه قدرت» خود، یا از «دقت ناول» استفاده کنند. من نیز برای آنکه شاهد هنر آنان باشم، بایستی همین کار را می‌کردم. درواقع، واضح بود که من دقت خود را به هر دو حوزه معطوف کرده بودم. شاید همه ما دائماً به هر دو شیوه درک می‌کنیم، ولی یکی از آنها را برگزیده و به خاطر می‌سپاریم و دیگری را کنار می‌گذاریم. و یا شاید مثل من، هر دو را در ذهن خود بایگانی می‌کنیم. تحت بعضی شرایط، مثل پریشانی یا خستگی، آن خاطره کنار گذاشته شده دوباره ظاهر می‌شود و ما می‌توانیم دو خاطره جداگانه از يك واقعه را به یاد آوریم.

آنچه را که دون خوان تلاش می‌کرد تا در وجود من برآن پیروز شود، یا آن را از بین ببرد، منطلق من به عنوان توانایی داشتن افکار مستدل نبود، بلکه دقت «توناک» من، یا آگاهی از جهان به مفهوم عادی آن بود. لاگوردا این انگیزه دون خوان را که از من می‌خواست

چنین کاری کنیم، برآیم. توضیح داد. او گفت که عدت رجوع داشتن دنیای روزمره ما این است که می‌دانیم چگونه تصاویر آن را تداوم بخشیم. در نتیجه اگر شخص برای تداوم بخشیدن به این تصاویر، به اندازه کافی دقت نکند، جهان فرو می‌ریزد.

ناگهان لاگوردا ادامه داد:

— ناوال به ما می‌گفت که سهم، عمل کردن است. به محض آنکه دقت خود را به تصاویر رؤیایت معطوف کنی، توجه تو برای همیشه در چنگ تو است، و سرانجام می‌توانی چون خنارو شوی که می‌توانست تصاویر هر رؤیایی را تداوم بخشد.

پدیا گفت:

— هر یک از ما پنج رؤیای دیگر دارد، ولی ما رؤیای اول را به تو نشان دادیم، زیرا این رؤیا را ناوال به ما داده بود.

پرسیدم:

— آیا همه شما می‌توانید هر موقع که بخواهید به عالم رؤیا بروید؟  
لاگوردا پاسخ داد:

— نه، به عالم «رؤیا» رفتن، به قدرت بسیار زیادی نیاز دارد و هیچ‌یک از ما چنین قدرتی را ندارد. می‌دانی چرا خواهران کوچک این همه وقت کف اتاق می‌غلتیدند؟ چون زمین به آنها نیرو می‌داد. شاید به خاطر آوری که آنها را به عنوان موجوداتی نورانی هم «دید» ای که از نور زمین نیرو می‌گیرند. البته ناوال می‌گفت که بهترین راه برای نیرو گرفتن این است که بگذاروی خورشید به درون چشمانت بتابد، به ویژه به چشم چپت.

به او گفتم که در این باره چیزی نمی‌دانم. او روشی را که دون‌خوان به آنها آموخته بود، برآیم توصیف کرد. در ضمن صحبت او، به یاد آوردم که دون‌خوان به من نیز همان روش را آموخته است. این روش عبارت بود از نگاه کردن به خورشید با چشم چپ، به‌طور تیمه باز، و حرکت آرام سر به دو طرف. او می‌گفت که شخص نه‌تنها می‌تواند از نور خورشید، بلکه از هر نوع نوری که به چشم می‌تابد، استفاده کند. لاگوردا گفت که ناوال به آنها توصیه کرده است به هنگام غلتیدن، شال خود را به زیر کمرشان ببندند تا بدین ترتیب از استخوان لگن

خاصه خود محافظت کنند.

به آنها گفتم که دون خوان هیچ‌گاه دریاره غلتیدن به من اشاره‌ای نکرده است. پاسخ داد که فقط زنها می‌توانند هلت بزنند، زیرا آنها زهدان دارند و نیرو مستقیماً به زهدان آنها وارد می‌شود. آنها با غلتیدن این نیرو را در تمام بدنشان تقسیم می‌کنند. برای اینکه مرد نیرو جمع کند، بایستی به پشت دراز بکشد و زانوهایش را طوری خم کند که کف پاهایش با یکدیگر تماس پیدا کنند. بازوهایش را باید به پهلو دراز کند، ساعدها عمودی و انگشتها به طرف بالا و پنجه‌ای شکل باشد. لیدیا گفت:

— سالها این رؤیاها را در رؤیا دیده‌ایم. اینها بهترین رؤیاهای ما هستند، زیرا دقت ما در آنها کامل است. در رؤیاهای دیگر ما، توجهمان هنوز متزلزل است.

لاگوردا می‌گفت که تداوم بخشیدن به تصاویر رؤیا، هنر تولتک است. هر یک از آنان پس از سالها تمرین طاقت فرما قادر است که در تمام رؤیاها، یک عمل را انجام دهد. لیدیا می‌تواند روی هر چیزی راه برود، روزا می‌تواند خود را به هر چیزی بیاویزد، ژوزفینا می‌تواند پشت هر چیز پنهان شود و تنها او می‌تواند پرواز کند، امسا آنها مبتدی و در این فنون کار آموزند و هر یک از آنها، تنها برای انجام یک کار دقت کامل دارد. او اضافه کرد که خنارو، استاد رؤیا دیدن است و می‌تواند هر موقعیتی را دگرگون کند، او به اندازه تمام اعضای که ما در زندگی روزمره انجام می‌دهیم، دقت دارد. برای او هر دو حوزة دقت، دارای ارزشی یکسان است.

حسن کردم مجبورم سؤال همیشگی خود را تکرار کنم. می‌خواستم روش کارشان را و اینکه چگونه تصاویر رؤیایشان را تداوم می‌بخشیدند، بدانم. لاگوردا گفت:

— تو هم بخوبی با می‌دانی، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که وقتی بارها و بارها یک رؤیا می‌بینیم، شروع به احساس رشته‌های جهان می‌کنیم. آنها به ما کمک می‌کنند تا آنچه را که «دیده‌ایم» بتوانیم انجام دهیم.

دون خوان می‌گفت که «اولین حلقه قدرت» ما، خیلی زود در

زندگیمان وارد عمل می‌شود و ما با این احساس زندگی می‌کنیم که این تنها چیزی است. «دومین حلقه اقتدار»، یعنی «دقت ناوال» برای اکثر ما پنهان می‌ماند و تنها به هنگام مرگ آشکار می‌شود. در هر حال برای رسیدن به این دقت تنها یک راه وجود دارد که در دسترس همه است. ولی فقط ساحران می‌توانند از طریق «رؤیا دیدن» به آن دست یابند. در اساس، «رؤیا دیدن» تبدیل رؤیاهای عادی به وقایعی است که اراده را در بر می‌گیرد. رؤیایین یا به کارگرفتن «دقت ناوال» خود، و متمرکز کردن آن به جزئیات و برخی حوادث رؤیاهای معمولی خود، آنها را به «رؤیاء بدل» می‌کند.

دون خوان می‌گفت که برای رسیدن به دقت «ناوال»، هیچ روش خاصی وجود ندارد. او تنها چند نکته را به من آموخت. اولین نکته، پیدا کردن دستها در رؤیای بود. بعد، تمرین دقت باید به یافتن اشیاء توسعه می‌یافت یعنی جستجوی اشیاء خاصی چون: ساختمان، خیابان و غیره. مرحله بعد، چشش به «رؤیا دیدن» از مکانهای خاص، در لحظات خاصی از روز بود. مرحله نهایی، متمرکز کردن «دقت ناوال» به خویشتن خویش بود. دون خوان می‌گفت که مرحله نهایی معمولاً در رؤیایی اتفاق می‌افتد که اکثر ما زمانی آن را داشته‌ایم، و طی آن، شخص خود را خوابیده در بسترش می‌بیند. به محض اینکه ساحری چنین رؤیایی دید، یعنی دقتش به میزانی توسعه یافته است که به جای آنکه مثل اکثر ما در شرایط مشابه خود را بیدار کند، به راه می‌افتد و به کاری می‌پردازد، به طوری که انگار زندگی روزانه‌اش را می‌گذرانند. از این لحظه به بعد، نوعی شکاف ایجاد می‌شود، نوعی دوگانگی در شخصیت یکپارچه او. نتیجه به کار گرفتن «دقت ناوال» و توسعه آن تا این حد که به پیچیدگی دقت در زندگی روزمره‌مان برسد، در نظام فکری دون خوان «من» دیگری به وجود می‌آورد، موجودی شبیه شخص، ولی ساخته «رؤیاء».

دون خوان به من می‌گفت که هیچ روش مشخصی برای دستیابی به کالبد اختری وجود ندارد، همانطور که هیچ روش خاصی برای رسیدن به آگاهی روزانه‌مان وجود ندارد. تنها با تمرین به آن می‌رسیم. او ادعا می‌کرد که می‌توان ضمن به کار گرفتن «دقت ناوال» به روش

رسیدن به آن هم دست یافت. او مرا وادار می‌کرد که به تمرین درژیا دیدن» بپردازم و نگذارم ترسهایم نتایج پردردمیری به بار آورد. همین کار را با لاگوردا و خواهران کوچک هم انجام داده بود، ولی ظاهراً چیزی در آنها باعث می‌شد که اندیشه زمینۀ دیگر دقت را بهتر دریافت کنند. لاگوردا گفت:

— خنارو اغلب در کابلید «رویاایش» بود. آن را بیشتر دوست می‌داشت، به همین علت، می‌توانست کارهای خنارو العاده انجام دهد و تورا تا سرحد برگ — بترسانند. خنارو می‌توانست بین شکاف دو جهان رفت و آمد کند، همانطور که من و تو از آستانۀ دری عبور می‌کنیم. دون خوان هم به تفصیل راجع به شکاف بین دو جهان برایم صحبت کرده بود. من همیشه برای این باور بودم که این نوعی استعاره، برای بیان تقسیم بندی ظریف جهان از دیدگاه يك آدم عادی و يك ساحر است.

لاگوردا و خواهران کوچک به من نشان دادند که شکاف میان دو جهان چیزی بیش از يك استعاره، و بیشتر توانایی در تغییر حوزه دقت است. بخشی از من، منظور لاگوردا را کاملاً می‌فهمید، حال آنکه بخش دیگر بیشتر از همیشه می‌ترسید. لاگوردا گفت:

— تو پرسیدی که ناوال و خنارو به کجا رفته‌اند. سولداد رك و راست به تو گفت که آنها به جهان دیگر رفته‌اند. لیدیا به تو گفت که این منطقه را ترك کرده‌اند. خناروها احمق بودند و تو را ترساندند. واقعیت این است که ناوال و خنارو از این شکاف گذشته‌اند.

به دلیل نامعلومی، حرفهایش مرا شدیداً پریشان کرد. تمام مدت حس می‌کردم که آنها رفته‌اند. می‌دانستم که آنها به مفهوم واقعی کلمه، رفته‌اند، ولی این احساس را به مفهومی استعاره‌ای می‌گرفتم. گرچه این فکر را به دوستان نزدیکم گفته بودم، ولی خودم هرگز این مطلب را واقعاً باور نداشتم. در ژرفای درونم، همیشه آدمی منطقی بودم، ولی لاگوردا و خواهران کوچک استعاره‌های مبهم مرا به امکانات واقعی بدل کردند. به هر حال، لاگوردا بسا نیروی «رویاایش» ما را حدود يك كيلومتر دورتر از خانه برده بود.

لاگوردا بلند شد و گفت که من اکنون همه چیز را فهمیده‌ام، و



وقت آن رسیده است که غذایی بخوریم. از غذایی که پخته بود، برای ما کشید. تمایلی به غذا خوردن نداشتیم. پس از غذا بلند شد، کنارم آمد و گفت :

— فکر می‌کنم وقت آن رسیده است که بروی.

انگار این حرف علامتی برای خواهران کوچک بود. آنها هم بلند شدند. لاگورزا ادامه داد:

— اگر پیش از این یمانی، دیگر قادر به رفتن نخواهی بود. یک بار ناوال به تو حق انتخاب داد و تو ماندن را برگزیدی. ناوال به من گفت که اگر همه ما از آخرین رویارویی با همزاده‌ها جان سالم به در ببریم، باید سه همه شما غذا بدهم و کاری کنم که سر حال باشید و بعد از همه شما خداحافظی کنم. تصور می‌کنم، من و خواهران کوچک جایی برای رفتن نداریم، بنابراین انتخابی نیز برای ما وجود ندارد، ولی تو فرق داری.

خواهران کوچک به دورم گرد آمدند و با من خداحافظی کردند. وضعیت مسخره‌ای داشتیم. من آزاد بودم که بروم، ولی جایی برای رفتن نداشتیم. برای من هم انتخابی وجود نداشت. چند سال پیش هم دون خوان به من فرصت رفتن داده بود و من مانده بودم، زیرا آن هنگام نیز جایی برای رفتن نداشتیم. آن زمان او به من گفته بود:

— فقط یک بار انتخاب می‌کنیم. برمی‌گزینیم که سالک شویم یا انسانی عادی بمانیم. انتخاب دومی وجود ندارد، لاجل نه در این کره خاکی.

## دومین دقت

لاگوردا بلافاصله پس از صبحانه به من گفت:

— امروز باید کمی دیرتر بروی. چون تصمیم گرفته‌ای با ما بیایی، پس خودت را موظف کرده‌ای که در انجام وظیفه جدیدمان به ما کمک کنی. ناوأل تا هنگام آمدن تو، مسئولیت را به عهده من گذاشته بود، علاوه بر این همانطور که اکنون می‌دانی، گفتن بعضی چیزها به تو را نیز به من واگذار کرده بود. بیشتر آنها را به تو گفته‌ام، اما هنوز بعضی چیزهاست که، تا زمانی که انتخابت را نکرده‌ای، نمی‌توانم به تو بگویم. امروز به آن مسائل می‌پردازیم. بلافاصله پس از شنیدن آن، باید به‌راه بیفتی تا ما فرصت لازم برای آماده‌کردن خود را داشته باشیم. ما به چند روز وقت احتیاج داریم تا همه چیز را مرتب کرده و برای همیشه این کوهستان را ترک کنیم. مدت مدیدی در اینجا به سر برده‌ایم، به این راحتی نمی‌توان از اینجا دل‌کنند. اما همه چیز ناگهان به‌انتها رسید. ناوأل بدون توجه به نتایج مبارزه تو، نسبت به دیگرگونی کاملی که تو به همراه می‌آوری، به ما هشدار داده بود، ولی فکر می‌کنم هیچ‌کس حرف او را واقعاً باور نکرد.

— نمی‌فهمم که اصلاً چرا باید همه چیز را عوض کنید.

با اعتراض پاسخ داد.

— عطشش را که برایت گفته‌ام، ما هدف قبلی خود را رها کرده‌ایم و اکنون هدف جدیدی داریم و این هدف ایجاب می‌کند که چون نسیمی بسبک شویم. نسیم حالت روحی جدید بلصبت، زمانی چون باد گرمی بودیم، تو مسیر ما را تغییر دادی.

— گورها به دور مطلب می‌چرخد، حرفهایت تکراری است!  
— بله، چون تو تهی هستی از این روشنتر نمی‌توانم بیان کنم، وقتی تو بازگردی، نختاروها به تو هنر کمین و شکار کردن را نشان خواهند داد و بلافاصله بعد از آن همه ما به‌راه می‌افتیم. نوال می‌گفت که اگر تو تصمیم گرفتی با ما بمانی، اولین چیزی که باید به تو بگویم این است که بایستی تمام مبارزات را با سولداد و خواهران کوچک به‌یاد داشته باشی و جزئیات آنچه را که بین شما رخ داده است بررسی کنی، زیرا همه اینها نشانه‌های نیکی برای آنچه که در راهت اتفاق می‌افتد، خواهند بود. اگر تو هوشیار و بی‌عیب و نقص باشی، متوجه می‌شوی که همه مبارزات هدیه قدرت بوده‌اند.  
— اکنون دونا سولداد چه خواهد کرد؟

— می‌خواهد برود، خواهران کوچک به او کمک کردند تا کفپوش اتاقلش را جمع کند، این کفپوش به او کمک کرد تا به دقت نوال، دست یابد، خطوط کفپوش بسرای این کتار اقتدار داشتند. هر یک از خطوط به او کمک کرد تا به بخشی از این دقت دست یابد. کامل نبودن برای بعضی از سالکان مانع رسیدن به این دقت نیست، چون سولداد زودتر از همه ما به این دقت دست یافت، دگرگون شد. او دیگر نیازی ندارد تا برای رفتن به‌جملهان دیگر به کفپوش خود خیره‌شود، و بایستی آن را به زمین، به همان جایی که آن را از آنجا گرفته بود، پس بدهد.

— گوردا، واقعاً همه مصمم به رفتن هستید؟  
— بله، همه ما، به‌همین علت از تو خواستیم که چند روزی از اینجا بروی تا برای خراب کردن هرچه که داریم فرصت داشته باشیم.  
— من باید جایی برای همه شما پیدا کنم؟  
— اگر تو سالک بی‌عیب و نقصی بودی، بایستی این کار را می‌کردی، ولی تو سالک بی‌عیب و نقصی نیستی و ما هم نیستیم. با این حال.

برای رویارویی با این دهنوت جدید باید بیشترین تلاش خود را بکنیم. حس کردم در مقابل این سرنوشت چاره‌ای جز تسلیم ندارم. من هرگز کسی نبودم که از روی میل مسئولیت قبول کنم. فکر کردم قبول مسئولیت راهنمایی آنان بار تحمل ناپذیری است که بر دوشم سنگینی می‌کند.

— شاید اصلاً لازم نباشد کاری انجام دهیم.

— بله، درست است.

خندید و ادامه داد:

— چرا این حرف را آنقدر برای خودت تکرار نمی‌کنی که خیالت راحت شود؟ ناوالم بارها و بارها به تو گفته بود که سالک فقط در رفتار بی‌عیب و نقص آزادی دارد.

او به من گفت که ناوالم چقدر در فهم این نکته به آنان تأکید داشت که رسیدن به کمال، نه تنها آزادی است، بلکه تنها شیوه دور کردن شکل انسانی نیز هست.

شیوه‌ای را که طی آن دون‌خوان منظورش را از کمال به من فهمانده بود، برایش نقل کردم. روزی من و او از میان دره عمیقی می‌گذشتیم که ناگهان تخته سنگی از دیواره صخره جدا شد و با نیروی وحشتناکی پایین آمد و کف دره در فاصله بیست یا سی متری ما متوقف شد. بزرگی تخته سنگ و سقوط آن، حادثه‌ای جالب و گیرا به وجود آورد. دون‌خوان از فرصت استفاده کرد تا به من درس مهیجی بدهد. او گفت که نیروی حاکم بر سرنوشت ما بیرون از وجود ماست و ارتباطی به اعمال و اراده ما ندارد. گاهی اوقات آن نیرو ما را وادار می‌کند که در میان راه متوقف شده، خم شویم و بند کفشمان را ببندیم، همان کاری را که من کردم و بسا متوقف کردن ما، آن نیرو باعث می‌شود که لحظه‌ای با ارزشی به دست آوریم. اگر به راه ادامه می‌دادیم، قطعه سنگ عظیم قطعاً ما را زیر خود له می‌کرد، ولی ممکن است روزی دیگر و در دره‌ای دیگر، همان نیروی بیرونی تعیین‌کننده ما را دوباره وادار به توقف کند تا خم شده و بند کفشمان را ببندیم و در همان حال تخته سنگ دیگری، درست از بالا سر ما، کنده شود و به پایین افتد. آن نیرو با متوقف ساختن ما، وادارمان کرده است تا يك لحظه

بیارزش را از دست بدهیم. این‌بار اگر به راه رفتن ادامه داده بودیم، خود را نجات می‌دادیم. دون خوان می‌گفت که با توجه به عدم تسلط بر نیروهایی که سرنوشت را تعیین می‌کنند، تنها امکان آزادی در آن دره این بود که خم شوم و بند کفشم را به‌طور کامل ببندم.

لاگوردا که گویی از حرفهای من احساساتی شده بود، از آن طرف میز چند لحظه صورتم را درمیان دستهایش گرفت و گفت:

— برای من بی‌عیب و نقصی به معنی این است که در لحظه مناسب آنچه را که ناوال به من گفته است تا به تو بگویم، برایت بازگو کنم، ولی لحظه کاملاً مناسب را برای بازگویی اقتدار باید معین کند، در غیر این صورت این بازگویی هیچ‌گونه اثری نخواهد داشت.

یا حالتی ساختگی سکوت کرد. مکث او خیلی حساب شده بود و تاثیر زیادی بر من گذاشت. ناامیدانه پرسیدم:

— قرار است چه چیز را بازگو کنی؟

پاسخی نداد. بازویم را گرفت و مرا به‌معلی بیرون از خانه برد و روی زمین سخت نشاند. پشتم را به تیر کلفتی که تقریباً نیم متر ارتفاع داشت و شبیه کنده درختی بود که درست کنار دیوار خانه کاشته باشند، تکیه داد. پنج کنده مشابه در یک ردیف قرار داشت که به فاصله کمتر از یک متر از یکدیگر، در زمین فرو کرده بودند. می‌خواستم از لاگوردا بپرسم که اینها به درد چه کاری می‌آیند. اولین حدس من این بود که مالک قبلی خانه، از آنها برای بستن حیوانات استفاده می‌کرده است، اما این حدس به‌نظر بی‌معنی آمد، زیرا محوطه جلو در خانه، شبیه ایوان سقف‌داری بود.

وقتی لاگوردا در سمت چپم نشست و پشتش را به تیرک دیگری تکیه داد، حدس را به او گفتم. خندید و پاسخ داد که از این تیرکها برای بستن حیوانات استفاده می‌شده، ولی نه توسط مالک قبلی، چون خود او برای گندن زمین و جای دادن تیرکها زحمت زیادی کشیده است. پرسیدم:

— به درد چه کاری می‌خورند؟

— فرض کنیم که از آنها برای بستن خودمان استفاده کنیم و از اینجا به موضوع دیگری می‌رسیم که ناوال می‌خواست به تو بگویم، او

گفت که چون تو نهی هستی دومین دقت تو، یعنی دقت «ناوال» تو را، باید با شیوه متفاوتی از ما متمرکز کند. ما این دقت را با رؤیا دیدن گرد آورده ایم و تو به کمک گیاهان اقتدار او، ناول می گفت که گیاهان اقتدار، سوی رعب آور دومین دقت تو را چون توده ای بر روی هم انباشته کرده است و این توده همان کالبدی است که از سرت خارج می شود، و معمولاً این مسئله زمانی اتفاق می افتد که به ساحر گیاه اقتدار داده باشند. اگر ساحر زنده بماند، گیاهان اقتدار دومین دقت او را می پیچانند و شکل می دهد و به صورت کالبد بیم آوری درمی آورد که از سرش بیرون می آید.

اکنون به آن چیزی رسیدیم که او می خواست تو انجام دهی. می گفت که تو از این پس باید جهت را تغییر دهی و دقت دومت را به شیوه ای دیگر و بیشتر شبیه روش ما، جمع کنی و تا زمانی که دومین دقت را متعادل نکرده ای، نمی توانی در طریق معرفت پیش بروی. تاکنون دومین دقت تو با قدرت ناول همراه بود، ولی اکنون تو تنها هستی. این همان چیزی است که او می خواست به تو بگویم.

— چگونه باید دومین دقتم را متعادل کنم؟

— باید به شیوه ما «رؤیا» ببینی. «رؤیا دیدن» تنها امکان متمرکز کردن دومین دقت است، بدون اینکه صدمه ای به آن بزنی و یا آن را وحشتناک و تهدیدآمیز بسازد. دقت دوم تو در بخش هولناک جهان متمرکز شده است و مال ما در سوی زیبای آن. تو باید جهت خود را عوض کنی و یا ما بیایی. دیشب وقتی تصمیم گرفتی با ما بیایی، انتخابت را کرده ای.

— آیا این کالبد در هر زمانی می تواند از من بیرون آید؟

— نه، ناول می گفت تا موقعی که به سن او نرسیده ای، دیگر بیرون نخواهد آمد. «ناوال» تو در مواقع لازم بیرون می آمد و ناول و خنارو مراقب آن بودند و آن را تحریک می کردند تا از درونت بیرون آید. ناول می گفت که چون دومین دقت خیلی زیاده روی می کرد، گاهی اوقات فاصله ات با مرگ به اندازه مرمویی بود. او می گفت که یک بار تو حتی او را ترساندی. «ناوال» تو به او حمله کرد و او برای آرام کردن آن مجبور شد آواز بخواند، ولی بدترین حادثه یک بار در مکزیکو

رخ داد. روزی او تو را هل داد و تو به داخل يك دفتر هواپیمایی  
اقتادی و در آنجا از شكاف میان دو جهان گذشتی. قصد ناوال تنها  
این بود که «دقت تونال» تو را به دیگری معطوف کند. تو بابت چیزی  
بیموده از شدت نگرانی خود را از پای در آوردی، ولی وقتی او به تو  
ضربه زد، تمام «تونال» تو جمع و کوچک شد و تمامیت هستی تو از  
این شكاف گذشت. او بسختی تو را پیدا کرد. چند لحظه فکر می‌کرد  
که تو از دسترس او فراتر رفته‌ای، ولی بعد دید که بی‌هدف و  
سرگردانی و تو را بازگرداند. او می‌گفت که حدود ساعت ده از شكاف  
گذشتی، بنابراین ساعت ده صبح آن روز زمان جدید تو شد.

— زمان جدید من برای چه کفزی؟

— برای هر کفزی. اگر تو يك انسان معمولی بمانی، حدود همین  
ساعت خواهی مرد و اگر ساحر شوی، حدود چنین ساعتی این جهان را  
ترك خواهی کرد.

الیگیو هم به راه دیگری رفت، راهی که هیچ يك از ما راجع به آن  
چیزی نمی‌دانند. قبل از رفتنش او را دیدیم. الیگیو «رویا بین» فوق‌العاده‌ای  
بود. او آنقدر خوب بود که ناوال و خنارو اغلب اوقات او را با خود  
از میان شكاف می‌گذرانند. آنقدر قدرت داشت که آن را تحمل کند،  
گویی که این کار چندان مهمی نیست. او حتی نفس نفس هم نمی‌زد.  
بعد ناوال و خنارو به کمک گیاهان اقتدار آخرین تکان را به او دادند.  
او قدرت و مهارت استفاده از این ضربه را داشت و این ضربه او را  
به آنجایی فرستاد که الان هست.

— خنارو به من می‌گفت که الیگیو با بنونیو پزیده است، راست

می‌گفت؟

— البته که راست می‌گفت. وقتی زمان پرش الیگیو فرا رسید،  
دقت دومش قبل از او در جهان دیگر بود. ناوال می‌گفت که دقت تو هم  
در آنجا بود، ولی این برای تو چون کابوسی بود، زیرا خویشتن‌داری  
نداشتی. او می‌گفت که گیاهان اقتدار تو را متمایل به يك سو کردند.  
آنها تو را وادار به قطع «دقت تونالت» کردند و تو را مستقیماً،  
بدون اینکه تسلطی بر این دقت داشته باشی، در حوزه دومین دقت  
قرار دادند. ناوال تنها در آخرین لحظه از گیاهان اقتدار به الیگیو داد.

نه گوردا، فکر می‌کنی دومین دقت من آسیب دیده است؟  
- ناوال هرگز چنین چیزی نگفته است. او فکر می‌کرد تو به‌طور  
خطرناکی دیوانه‌ای، اما این ربطی به گیاهان اکتدار ندارد. معتقد بود  
که هر دو دقت تو رام نشده‌ای هستند. اگر می‌توانستی بر آنها تسلط  
داشته باشی، آن وقت سالك تمام عیالری می‌شدی.

از او خواستم که در این مورد توضیح بیشتری دهد. دستش را  
روی دفترم گذاشت و گفت که ما روز پر مشغله‌ای در پیش داریم و  
برای تحمل آن یابستی نیرو ذخیره کنیم. بدین ترتیب باید از نور  
خورشید نیرو بگیریم. او گفت که شرایط ایجاب می‌کند تا با چشم  
چپمان از خورشید نور بگیریم. اوکلار را شروع کرد و سرش را آهسته  
به این طرف و آن طرف حرکت داد و با چشمان نیمه باز مستقیماً به  
خورشید نگریست.

چند لحظه بعد، لیدیا و روزا، و ژوزفینا به ما پیوستند. لیدیا،  
سمت راستم نشست و ژوزفینا در کنار او. روزا نیز کنار لاگوردا  
نشست. همه آنها پشتشان را به تیرکها تکیه دادند. من در وسط  
آنها بودم.

روزی آفتابی بود. خورشید بر فراز کوههای دور دست می‌درخشید.  
آنها با هماهنگی کامل شروع به تکان دادن سرشان کردند. من هم به  
آنها پیوستم. احساس کردم که حرکات سرم را با حرکات سر آنها  
هماهنگ کرده‌ام. حدود یک دقیقه به این کار ادامه دادند و بعد متوقف  
شدند.

هنگی کلاهی به سر داشتند و وقتی به نور خورشید نمی‌نگریستند،  
از لبه کلاه برای محافظت چهره‌شان استفاده می‌کردند. لاگوردا کلاه  
قدیمی‌ام را به من داد تا به سرم بگذارم.

حدود نیم‌ساعت آنجا نشستیم. در خلال این مدت بارها این تصرین  
را تکرار کردیم. قصد داشتم که برای هر بار علامتی روی دفترم بگذارم،  
ولی لاگوردا با حالتی بسیار طبیعی دفترم را از دستم دور کرد.

ناگهان لیدیا برخاست و چیز نامفهومی زیر لب گفت. لاگوردا به  
سوی من خم شد و نجواکنان گفت که خانروها در حال بالا آمدن از  
جاده هستند. سعی کردم چیزی ببینم، ولی کسی را ندیدم. روزا و



ژوزفینا بلند شدند و با لیدیا به داخل خانه رفتند.  
 به لاکوردا گفتیم که من کسی را نمی بینم. او پاسخ داد که خناروها  
 در يك نقطه جاده قابل رؤیت شدند. بعد اضافه کرد که او از لحظاتی  
 که همه ما دور هم جمع شویم، بیمناک است، اما اطمینان دارد که من  
 می توانم بخوبی از پس اوضاع برآیم. سپس توصیه کرد که در مقابل  
 ژوزفینا و پابلتو، بیش از اندازه محتاط باشم، زیرا این دو تسلطی  
 بر خود ندارند. او گفت که حساس ترین قسمت کنار من این است که  
 حدود یکساعت بعد از ورود خناروها آنها را با خود ببرم.  
 همچنان به جاده می نگریم، ولی نشانه ای از نزدیک شدن کسی  
 را نمی دیدم. پرسیدم:

— مطمئنی که آنها در حال آمدن هستند؟

پاسخ داد که او آنها را ندیده، ولی لیدیا آنها را دیده است.  
 خناروها فقط برای لیدیا قابل رؤیت بوده اند، زیرا او همزمان با تور  
 گرفتن خیره شده بوده است. مطمئن نیوم که منظورش را فهمیده ام.  
 به همین جهت از او خواستم بیشتر توضیح دهند. پاسخ داد:

— ما خیره شونده گانیم، درست مثل تو. همه مثل هم هستیم. تو هم  
 خیره نگر هستی. نیازی به انکار نیست. سئوال شاهکارهای بزرگ  
 خیره شدن تو را برای ما گفته است.

— شاهکارهای بزرگ خیره شدن من! راجع به چه حرف می زنی  
 گوردا؟

دهانش را جمع کرد، گویی نزدیک بود از سئوال عصبانی شود.  
 بعد ظاهراً بر خود مسلط شد و با لبخند تنه ملایمی به من زد.  
 در آن لحظه بدنش لرزش خفیفی داشت. به دوردست چشم دوخت  
 و بشدت سرش را تکان داد و گفت که هم اکنون «دیده» است که  
 خناروها دیگر نمی آیند، برای آنها هنوز خیلی زود است. قبل از ظاهر  
 شدن باید مدتی صبر کنند. لاکوردا لبخندی زد، گویی از تأخیر آنها  
 خوشحال شده بود. بعد گفت:

— به هر حال آمدن آنها برای ما خیلی زود است و آنها هم در مورد  
 ما همین احساس را دارند.

— الان کجا هستید؟

— باید يك جایی کنار جاده نشسته باشند. بی شك، بنشینو. ضمن راه به خانه خیره شده. و «دیده» است که ما اینجا نشسته‌ایم. به همین علت تصمیم گرفته‌اند که منتظر شوند. خیلی خوب شد، به این ترتیب ما فرصتی داریم.

— گوردا مرا می‌ترسانی، فرصت برای چه؟

— تو امروز باید دقت را فقط برای ما چهار نفر متمرکز کنی.

— چطور این کار را بکنم.

— نمی‌دانم، تو برای ما خیلی اسرارآمیز هستی. ناوال با گیاهان اقتدارش خیلی کارها با تو کرده است، اما تو نمی‌توانی از آن یه‌صنوان شکل خاصی از معرفت استفاده کنی. این همان چیزی است که تمام مدت سعی کرده‌ام به تو بگویم. تنها هنگامی می‌توانی از آنجا استفاده کنی که بر دقت دوم خود مسلط باشی، در غیر این صورت، همیشه مثل حلالا در بین راه و میان این دو متوقف می‌شوی. همه حوادثی که تاکنون از لحظه ورودت به اینجا روی داده، بدین منظور بوده است که این توجه تو را بگرداند. من مرحله به مرحله همانطور که ناوال گفته بود توصیه‌های لازم را به تو کردم، ولی چون تو راه دیگری را در پیش گرفته‌ای، چیزهایی را که ما می‌دانیم نمی‌دانی، همانطور که ما هم هیچ چیز راجع به گیاهان اقتدار نمی‌دانیم. سولداد کمی بیشتر می‌داند، زیرا ناوال او را با خود به سرزمینش برده بود. نستور گیاهان طی را می‌شناسد، ولی هیچ‌یک از ما به‌شیوه تو آموزش ندیده‌ایم. ما هنوز به دانش تو نیازی نداریم. ولی روزی، وقتی که آماده شویم، تو تنها کسی هستی که می‌دانی برای به‌حرکت درآوردن ما به کمک گیاهان اقتدار چه کاری بناید انجام دهی. تا فرا رسیدن آن روز، من تنها کسی هستم که می‌داند چقدر ناوال کجا پنهان شده است.

فرمان ناوال این است که تو راحت را عوض کرده و با ما بیایی، یعنی یا ما «رژیا دیدن» و یا خناروها کمین کردن و شکار کردن را انجام دهی. دیگر تو پیش از این نمی‌توانی درجایی که هستی، یعنی در بخش ترس‌آوردت بساطی بمانی. اگر بلردیگر «ناوال» تو در اثر ضرب‌یه‌ای از درونت بیرون آید، تو را می‌کشد. ناوال به من می‌گفت